چند قطره

اشک

بیاد مرحوم استاد «خلیلی»

محمد حنیف (حنیف)

PROPERTY
ACKU
1905

چند قطره

اشک

بیاد مرحوم استاد «خلیلی»

محمد حنیف (حنیف)

آرزو است یاری خدای توانا (ج) نشرده زندگی نامهٔ آن سر سلسلهٔ سخنوران عهد ما ن استاد خلیل الله (خلیلی) را بدست قلم اسپارم که تازه ازین جهان چشم پوشیده است .

این سالار سخن (استاد خلیلی) درین آرمونگاه حیات آنگاه دیده باز کرد و گوشش را گلبانگ اذان محمدی (ص) نوازش داد که از زاد گاهش یعنی از کنار رود خانه کابل زیبا ، جوار مزار فیض مدار شاه دوشمشیره علیه الرحمه واز سایه انبوه چنار های باغ عمهٔ ظهیر الدین بابر شهنشاه مغولی تادل کوهستان و روستای اجدادش (محمود عراقی) مادران نوزادگان شانرا در آغوش سپد آنسان للوللو می گفتند که ترجمه بند و یا ترکیب بند آن للو دو بیتی های بود که همه رزمی ، سنگر آفرین ، دشمن شکن و حماسه خیز می نمودند . یعنی امهات آن بوم و بر درآن روزگار از پایهٔ گهواره کودکان خودرا مانند مادران قبایل سرکش وصحرانشین نجد وتهامه درفتوحات اسلام از آمد آمد فاتحی مانند خالد بن ولید (رض) ، مانند مادران سر زمینهای جنوب و شمال

خراسان از یورشهای ابو مسلم و یا مانند مادران سواحل گنگا و مضافات سومنات از غریو لشکر یمین الدوله محمود بت شکن نمی ترسانند بلکه آهنگ الوی شان که با غرش رود کابل و بانگ دریای نیلاب ممزوج می شد مضمون مهر وطن ، نهیزه داری ، سوار کاری و سلحشوری را بار می آورد .

اینجا در دل این باغ تاریخی (باغ جهان بیگم) پدرش میرزا محمد حسین مستوفی الممالک مرد صافدل و پاک طینت گذشته از مشاغل رسمی سر حلقهٔ پیر مردان گرمجوش و جوانان پرخروش و آنجا در نشیبی های کوه آشوکا ، آنسوتر از سبزستان شمالی ، مشرف برود نیلاب ، روستای محمود عراقی مامای قهرمانش جنرال عبد الرحیم نائب سالار بمشاهنگ خوالین و داروغهٔ دلیر مردان کوهستان بود .

لذا این مولود با استعداد از همان آوان یعنی از ۱۳۲۵ هجری قمری که نخستین بهار عمرش بود ناز دانه این دو فامیل بزرگ و بادانش خود را یافت و هراندازه که عمرش به پیش قدم می گذاشت چشمانش بزرگمردانرا می دید و گوشهایش کلمات بزرگ مردانرا می شنید .

اینجا والدش آرزو داشت او جوانی درباری و منشی چهره دست بار آید وآنجا مامای سپاهی مشربش می گفت باید این پسر

بحیث مرد مبارز و سلحشور قد علم کند . لذا استاد ما از همان روزگار شاگرد این دو مدرسه بود و تعلیم وتربیه را ازین دو مکتب فرا گرفت . چنانچه از سن رشد و پخته سالی خواص آن دو دبستان در او سراغ می شد .

چه : اوهم درکرسیهای بلند در با رها تکیه زد وهم مرد سلحشور و ستگر آفرین بار آمد . مگر آنگونه که تاریخ شاهد است درخم و پیچ قرن ها هیچگاه حوادث کوبنده مجال نداده است تا زندگی مغز های مستعد و نوابغ روزگار سیر طبعی داشته باشد . طوریکه انوری ابیوردی سخن را در مورد چه خوش رسانده :

هر بلای کز آسمان آید گرچه بر دیگری قضا باشد
بر زمین تا رسیده می گوید خانه انوری کجا باشد

آیا خداوند گار بلخ (مولوی معنوی) آن پسر پنج ساله را همراه پدرش سلطان العلماء از ساحهٔ أم البلاد بیرون نکشودند ؟ آیا امیر خسرو بلخی را با اعضاء خانواده شان از راه غور بسند کنونی فرار ملک هندوستان نساختند ؟ آیا ناصر خسرو قبادیانی را از غرب خراسان تا یمگان بدخشان ندوانیدند ؟ و بالاخره آیا سید جمال الدین افغانی نابغه عصر را در وطنش افغانستان عزیز گرفتار صد بلا نساختند و سرانجام او را از کشور محبوبش اخراج ننمودند ؟

اثناء حوادث زمان این ابر استاد را نیز پیش از آنکه پسن جوانی قدم بگذارد در بهار هفتم عمرش از دیدار مادر بزرگ منشش محروم ساخت و چار سال بعد ازان سفاکان عهد ، پدر مهربانش را بجرم اینکه از یک حقیقت روز پشتیبانی می کرد به شهادت رساندند . لذا این پسر والاگهر کابل ـ کابیسا با از دست دادن آن لکیه واین قبله در زنجیر محرومیت های یتیمی پیچید، اورا تحت نظارت ومراقبت قرار دادند و طبق نوشته خودش از کابل تبعید و در قلعهٔ مادری اش بنام (صدق آباد) فرستادند که کسی از خوف سرکار وقت باولزدیک شده نمی توانست . او نگاشته که در گرد آن قلعه گوسفند می چراندم و خار می بریدم تا برای زمستان آذوقه تهیه کرده باشم .

یعنی این مرد حوادث دیده در اوایل دورهٔ زندگی‌اش اگر یک قطره نوشیده دریا گریسته است . مگر در روشنی آنچه از دامان مادر و آغوش پدر آموخته بود راه تحصیل و مطالعه را غلط نکرد ، استعداد فطری خودرا عاطل نگذاشت . درخم کوچه ادب درآمد وباالاخره هفت شهر سخن را پی سپر نمود .

خصوصاً درد سوزندهٔ که از مرگ مادر وعقده بزرگیکه از اتلاف پدر بدرون داشت احساسات او رادامن‌میزدلذا هرچه‌توانست دامن دانش را از دست نداد و درستون عشق علم ومعرفت پیچیده بپا لا رفت .

اما وقتیکه مرد عیار پیشهٔ از سطح کهسارش سر برداشت و در پرتو همت والای خود مالک تاج و تخت کابل گردید وخویشتن را خادم دین رسول الله صلی الله علیه وسلم معرفی کرد این نوجوان درد رسیده (خاوری) را بحیث منشی دربار پذیرفت .

و حینیکه عدهٔ از تزاران بلباس افغانی بنام کمک به امان الله خان از جیحون عبور کردند این استاد که در مزارشریف بود با رزمندگان آن شهر یکجا بروئق فتوی داسلا عرب (خلمی) سرحلقهٔ مجاهدین آسامان علیه تزاران متجاوز پرداخت اما تزاران که همراه غلام نبی خان در صفحات بلخ پیاده شده بودند واپس از راه آمو برگشتند .

استاد پس از سقوط دولت حبیب الله بطرف هرات باستان شتافت ودرآن مهد علم و شعر وفضیلت استعداد فطری او مجدداً به نشو نما آغاز کرد و ازآن بلدهٔ انصاری ، جامی و نوائی به عروة الوثقی سخن و سخنوری چنگ زد و درین راه با گامهای سریعی به پیش رفت .

من نمی نویسم که این استاد ادب در دورهٔ زندگی درکدام کدام کرسی های بلند ریاست ، سفارت و وزارت تکیه زد زیرا مقام فضل و دانش این ابر مرد ازآن بالاتر است که او را از نگاه کرسی داری بشناسیم و این را هم نمی گویم که

محمد ظاهر شاه پادشاه وقت افغانستان او را برداشت و کرسی دار نمود زیرا اگر بجای او هر پادشاهی می بود همچو مناسب را به او مناسب میدید بلکه این موضوع قابل یاد آوری است که چگونه مراوت ها در کمین زندگی او بود.

چنانچه با ری روی اشتباهی او و مامایش را مدت یکنیم سال در سلول زندان نگهداشتند که درین مورد گواه روشن ما همان چکامه نعتیهٔ اوست که درآن تاریک خانهٔ زندان آنرا با شیون زنجیر و آهنگ زولانه نظم بسته و بحضور سرور راستان علیه السلام تقدیم کرده است . که این قصیده با نشست قالیه خود همان چامهٔ استاد رودکی را بیاد میدهد که با سرود آن نصر بن احمد پادشاه بزرگ آل سامانرا برآن واداشت بدون آنکه موزه بپا کند سوار اسپ شد و راه بخارا را پیش گرفت و باطرح مضمون لغز خود با قصاید غرای فرخی پهلو میزند و از قدرت چکامه ریزی استاد نمایندگی می کند که اینک ما ازان قصیده (۶۵) بیتی چند بیتی انتخاب می کنیم :

آهی که نیم شب زند از سینه سرهمی
از طارم سپهر نماید گذر همی
جریان سیل خون نبود افتخار مرد
مرد آنبود که خشک کند چشم تر همی

که استاد با این مطلع و بیت ردیف آن همان قدرت را که او را بزنجیر بسته بود هشدار میدهد که از آه نیم شب ما بترس که سپهر اورا سپر شده نمی تواند . و باو راه گریز نشان میدهد که از کشتار دست بدار و اشک چشمی را پاک کن که این است شیوه مردانگی .

همچنان از تنگنای زندان که در روز آفتاب و در شب ماه وانجم را نمی دید بیادش می آید که فصل بهار است و باغ و راغ همه سبز گون وگل بدامن شده اند چنانچه می سراید :

گویند تو بهار شد و سبزه سر کشید
گل ها دمید باز بهر بوم و بر همی

وخصوصاً طفلک تو بسخن آمدهاش بیادش می افتد ومیگوید :

گویند طفل من ، گل من ، تو بهار من
آن ناز دانه مرغک بی بال و پر همی
تو باز کرده لب بسخن چون گل سفید
وز لعل خویش تازه فشاند شکر همی
چون صید زخم خورده بحسرت کند نگه
در روی هر کسی به هوای پدر همی

و باز تجدید مطلع نموده به پیشگاه حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم بعرض می رساند که :

ای پایه جلال تو از عرش بر همی
گردون بپابوس تو چون خاک در همی
آنانکه نوبت لمن الملک می زنند
انگشته اند پیش تو تیغ و سپر همی

و پس از آنکه صفات آسمانی پیشوای اسلام علیه السلام را بدست قلم میدهد مینویسد !

ای رحمت خدا بتو آورده ایم روی
دریاب ، ورنه آب فرا شد زسر همی

استاد و بزم سخن

چون این ابر استاد پرورده کهسارپهار آلرین و سبزستان و شبنم آجین کشورش بود این علایق او را خود بخود شاعر پیشه و سخنور بار آورده بودند.

خصوصاً در عهد جوانی اش وقتیکه در پای مدح سخن می نشست می گفت : شعر اشک چکیدهٔ قرن است و خونابهٔ دل روزگار . لذا با شعرش ، با سخنش ، با چکامه های بلند بالا ودل انگیزش گاهی بگردنه های کهسار پر از گل و نسرینش می برآید وزمانی هم در سواحل رود بار وطنش زانو میزند ، با بالک آب وشوخی امواج مست وسرشار می گردد . آیا آن لطافت وشیرینی شعریکه در مدح پغمان زیبا سروده است از خامه کدام گوینده

دیگری سراغ می شود ؟ او درآن غزل که هم از شیوه پیشینیان وهم از طرز نو گویان برخوردار است چه مستی های که نکرده از نم نم باران و چکیده ابر بهاران ساز سخن می کند و گاهی ستیغ کهسار وکمر گاههای پر از سبزه آن درهٔ شاداب را قدمگاه غزالان می انگارد وگوهر سخن را درآن بوم و بر نثار می کند .

قصیدهٔ او که در وصف درهٔ نورستان و کهسار مشجر کامدیش سروده است خواننده را بوجد و بیخودی می‌کشد و قطعهٔ که در مدح جلال آباد سروده است و آن شهرستان شمشاد و نرگس را ستوده است خواندنش کام جانرا لذت می بخشد وحتی در حالیکه به پخته سالی هم رسیده بود نام کهسار و مرغزار وطن او را به هیجان می آورد و به پیری‌تن‌درنداده می گفت :

بر فرق پیری پا زنم — صد طعنه بر دنیا زنم
جای قدح در پا زنم — از باد ۀ گلرنگ ها
کودک شوم بازی کنم — مستی و طنازی کنم
از نو غزل سازی کنم — با بانگ رودوچنگ ها
در پای کهسار وطن — در ارغوانزار وطن
بوسم گل و خار وطن — در ریگ ها، درسنگ ها

وچون از کهنسالی‌و پیری که یک حقیقت اجتناب ناپذیر است یاد میکند قامت قصیدهٔ پیری را با سخن عشق بلند واستوار

نشان میدهد و پایگاه پیری را از مقام جوانی پخته تر وارجمند تر والمود می کند :

جوانی با هوسها زندگانی است
هوس بازیچه فصل جوانی است
هوس طغیانگر آتش نهاد است
ازین آتش بجز لنته نزاد است
جوان چون صبح گیرد آشنائی
نمایند شام آهنگ جدائی
کبوتر وا ر بنشیند بهر بام
کند لبتر چو پیش آرند هر جام
بهر در رفتن است و باز گشتن
بهر آهنگ هم آوا ز گشتن

امّا فرصتیکه پیری‌رابا آب و رنگ عشق آذین می بخشد ، عشق‌رادر بیابان پیری دریای بیکرانه نا پیدا عمق و بی ساحل می انگارد که هرلحظه پای امواج را در زنجیر میکشد وپیرامون عشق پیری چه تخیلات ارزندهٔ را در آینه قد نمای عروض وقوافی نشان میدهد :

به پیری عشق بازی سرفرازی است
خوشا پیریکه کارش عشق بازی است

به بیری عشق دریائی است خاموش
که خود برلاله خود می نهد گوش
هزار ان موج پنهان در دل وی
نه پیدا عمق وی نی ساحل وی
فروزان کوکب شام حیات است
خجسته ارمغان کائنات است
چو شمع آتش زند با تا سر خویش
بنور خویش سوزد پیکر خویش

خلاصه اینکه این دری گوی بیمنظیر واقعاً صدر نشین بزم سخن بودودرین رشته کلام او چون کلام حافظ دل انگیز و جنون بخش، تصاویرش چون چکامه های فرخی وعنصری محرک وهیجان آور، رباعیاتش چون خیام پر از فلسفه وحکمت، مثنوی هایش همچو کلام خداوندگار بلخ شاهکاره و مانند سخن نظامی و جامی سر شار و با طنطنه، غزل و قطعاتش همچو کلام سعدی مملو از پند و نصیحت بود. سخنش در بلند بالای مانند سخن ابو طالب کلیم و در مدعا و مثل همچو صائب تبریزی و در بیدار کردن هشایر و قبایل همچو سخن علامه اقبال تابش داشت و دو بیتی هایش که آنها را از سهد تا لحد دوست داشت همه از فکوه کهسار، از باغستان های پر از گل و ثمر، از دریا های خروشندهٔ وطنش و از زندگی با سلحشوری و آزاد منشی و طنداراتش حکایت و روایت می کنند.

استاد و بزرگان رزمنده

این مرد بزرگ و استاد چکامه آفرین که خود تاریخ زنده و گویا می نمود از تاریخ وطنش ، از کارنامه های مردان رزمنده و از قاتحین لیزه دار این بوم و برجنان معلومات داشت که گوئی با هریک در عهد و زمانش مصاحب ، همعنان و همسنگر باشد .

طوریکه او خودش در کارستان های مردمش و اهالی نقاط حساس کشورش در دفاع از آزادی خاکش ، سهیم بود چنانچه رساله او بنام (نخستین تجاوز روسیه در افغانستان) که ازعبور تزاران از جیحون (آمویه) و از عزم تسخیر شان صفحات بلخ و مزارشریف را حکایت می کند شاهد روشن است که او خود در قطار مجاهدین مزار و خلم تحت قیادت مرحوم داملا عرب داخل کار زار بوده است .

بناء در اشعار خود از مردان سلحشور و رزم آهنگ وطنش یاد می کند و هر خواننده را به هیجان می کشد . حتی گاه گاه که صحبت این استاد بزرگ دست مداد میدیدیم که بسیار دوست داشت که از اشعار لغزش بالخاصه از چکامه هایش که به کارنامه های مردان تاریخساز کشورخودش مربوط بود بخواند و اشعار خویش را که خیلی با شور و با شوردادن دست میخواند انسان گمان می کرد که استاد چند قرن قبل زنده بوده و با آن سوار

کاران و لیزه داران که ازآن ها یاد می کند در صف و سنگر همراهی کرده است و گویا که در نبرد افغان با فرنگ دست بعنان اسپ او زده فریاد بر آورده بودند که :

به هما از سر سران فرنگ قرن تا قرن استخوان بخشی

مثلاً فرصتیکه از سلطان بت شکن وگشاینده قلعهٔ سومنات سخن بالا می کند چنان مینماید که او نیز درصف لشکر نعره زن و تاوک افگن سلطان غزنه در پای حصار کوه لکر سومنات در تلاش بود و در جمع گردان و کمر داران اردو در محاصره آن معبد بزرگ آنروز باین اعلام آن سلطان بت شکن گوش فرا مهداد که :

هر که این دژ را کشاید تا سحر
می کنم او را عطا صد گنج زر
گر بود سرباز سالارش کنم
سر فراز و نام بردارش کنم
گر بود سالار گردالم امیر
بخشمش صد کاخ ودرگاه و سریر
باید اول خوددهد آنکس آذان
تا لشار او کنم گنج گران

و باز همینکه در دامان سحر آنشب از برج دژ ، گلبانگ

آذان بلند شده گویا استاد از همه بیشتر آن ندای حق را شنیده و در جستجو شده که فاتح قلعه که باشد ؟ که تکبیر آذان ازو شنیده می شنود :

مسجد م کز این حصار لیلگون
شهسوار آفتاب آمد برون
در شد از بام حصار سومنات
نعره تکبیر و گلبانگ صلوت
قاصدان زین مژده بال افشان شدند
سوی تخت حضرت سلطان شدند
ای عجب دربارگه سلطان نبود
حضرت محمود در ایوان نبود
فاتح در شخص شاهنشاه بود
از لب وی نعرهٔ الله بود

که کتاب او بنام (سلطنت غزنویان) این سخن را مؤید است . و وقتیکه از کارنامه های شاهان غور یاد آور می شد منجمله سلطان شهاب الدین غوری را احترام می کرد و او را شهنشاه غور میخواند و مردان سوری را لیزمی ستود :

از شهنشاهان غوری یاد آر
از علمداران سوری یاد آر

همچنان احمد شاه بابا مؤسس دولت ابدالی را دوست داشت و او را ستایش می کرد و از فروشکوه او سخن می گفت :

یاد آور دولت احمد شهی　　یا سدار اقتدار فرهی

حتی لوای فخر را زیب دست همین امیر کبیر دانسته و آنرا افتخار تاریخ میخواند چنانچه در چکامه که تحت عنوان (پنجشیر و مسعود قهرمان آن) سروده است مقطع آنرا چنین آورده .

لوای فخر بلند است از دو احمدشاه

سپاه دار جوان و جهان ستان کهر

او وقتیکه از فتح میوند سخن رانده محمد ایوب غازی را ستوده و فرصتیکه از جنگ افغان و انگلیس یاد آور می شود از شمشیر وزیر محمد اکبر خان به نیکولی یاد می کند و او را داروغه و سرهنگ جوانان مبارز وطن می شمارد .

بناء چنین برداشت می شود که او خود یک مبارز راستین و یک مجاهد سنگر نشین بود چنانچه دراواخر این رساله به تبارز و دشمن شکنی های او در تماس خواهیم شد .

استاد و سخنوران

این استاد لا ثانی که خود در بحور سخن شنا می کرد و لا خدای با خدای کشتی شعر و سخن عهد بود، سخن طرازان

گذشته و معاصرش را ارج میداد و در هر موقع از باد و بود آنها استادانه یاد میکند .

او بود که بتلمذاران آزاده و راستین توصیه می کرد که در طریق احیا و صیانت ادب و فرهنگ در تلاش باشند احترام این استاد سخنوران محصور در سور البلد کشورش نبوده بلکه در هر نقطه دنیا سخندان بارعی می شناخت مقام او را ارجمند میدانست و همچنین دانشمندان و ارباب ادب و سخن کشورهای ذیعلاقه بادب و سخن او ارج می گذاشتند و مقام استادی او را احترام می کردند او در حلقه های یاد بود بسیاری از دانشمندان فرهنگ و ادب در ممالک دیگر دعوت شده و آن محافل را با چکامه ها و قصاید غرا خود جان بخشیده است .

چندانچه حینیکه در محفل یاد بود استاد رودکی در بخارا دعوت شد دران مجمع زندگی ومقام ادبی آن استاد سخن و ادب ماوراء النهر را طوری معرفی کرد که دانشمندان وطندار آن سخنگوی را در حیرت انداخت و آن شاعر چندین قرنه را در پیشگاه مردمش آنسان مجسم نمود که گویا نصر بن احمد سامانی را تازه با زمزمهٔ شعر مستانه اش ازدامن البرز کوه بدرقه و از جیحون عبور داده باشد .

هکذا باری در سالگرهٔ شاعر بلند پایه آذربایجان (استاد

فضولی) اشتراک وقصیده شیوای خود را که در بارهٔ آن سخنور گرانمایه سروده بود دران محفل قرائت واهل زبان وقلم آنسامالرا شیفته خود ساخت .

همچنین استاد قدردان ما که افکار عالی علامه اقبال شاعر بزرگوار لاهور زیبا را تقدیر می کرد و او را دوست داشت د ر سال - ۱۳۵۶ - چون دانشگاه پنجاب او را در محفل سالگرد علامه موصوف دعوت کرد وحکومت آلوقت اجازه اش نداد چکامه بلند بالای بمناسبت آن یاد بود سرود و فرستاد که دران چکامه (۹۴) بیتی به نسبت وجود سزاوار فیض مدار حضرت علی هجویری«رح » دراین‌شهر باستانی (لاهور)، آن بلندهٔ کهن را با غزلین زیبا بپولد ها میدهد و می سراید .

داستان غزنه و لاهور بس دلکش بود
ای حریف نکته دان ازحرف حق ابرو متاب

و باز جائیکه ملت پاکستان را مرهون نعره های بیدارکننده علامه اقبال میداند می‌گوید :

نعره زد کای ملت افسرده تا کی خواب ناز
صبح شد برپا شود در دهر افگن انقلاب
گردن آزادگانرا تیغ بهتر جای طوق
مرد حق را سر فرازی باشد از دارو رنباب

در مسلمانی غلامی نیست فرمانش ببر
در مسلمانی اسارت نیست زنجیرش بتاب
قلب را بشکن که فرمانش خدا در دست تست
بند را بگسل که مومن را نباشد بند و تاب

و نعره های دکتور محمد اقبال را ستوده می گوید :

از شکوه نعرهٔ وی چاک شد جیب سحر
هم جرس جنبید وهم موکب روانشد باشتاب
نعره توفنده طوفانی که لرزاند زمین
نعرهٔ بر حق جهانسوزیکه بشگافد سحاب

ودرجائی ازین قصیده پرسوز وگیرا به علامه مذکور خطابانه می گوید :

ای مجدد ! ای ز تو آرایش کاخ کهن
ای معلم ! ای زتو روشن چراغ چدوباب
ای بلال لب کشا یکدم که جان آمدبلب ازاضطراب
بانگ (الا الله) برکش تا بلرزد کاخها
روی این فرش رمادی ریز این لعلی قباب
ای خلیل حق نوای کش که ازتاثیر آن
جان بتگر سوزد ازغم پیکر وی ازعذاب

و به همین سلسله و بجذابیت قصیده را بپایان میرساند که باقرائت آن درحلقه های ادب وسیاست پاکستان جان تازه میدمد.

و آنگاه که استاد والا گهر ما در شهر اسلام آباد از غم دوری وطن ، ازغم آوارگان وطن وراز درد شهدای وطن بعلالتی دچار بود مقامات فرهنگی جمهوریت اسلامی ایران او را درمحفل هشتصد مین سالگرد میلاد شیخ اجل حضرت سعدی شیرازی دعوت داد بدان اشتراک نتوانست اما قصیده غرای تحت عنوان (به بارگه سعدی) سروده فرستاد که قرائت این قصیده در ان محفل شوری را برپا کرد و خصوصاً نمایندگانی که از طرف دولت شوروی دران اشتراک کرده بودند از استماع آن سخت خجل و سر افگنده شدند .

استاد درین قصیدهٔ جناب سعدی شیرازی را بعنوان استاد بشر، شیخ همام و امام پیشروان سخن میخواند و دران از تباهی و سیه روزی افغانستان عزیز و تجاوز تزاران استثمارگر با طرح وطرزیکه از خامه توانائی او چکیده به پیشگاه شیخ سخن شکایت برده و خطابانه گفته است :

سعد یا دیده کشا حالت دنیا بنگر

ما جرای دل آواره شیدا بنگر

بشریت شده دیوانه خود خواهی وآز

حال این خودکش دیوانه رسوا بنگر

بگمان تو بشر یک پیکر اعضای همند
اینک ای شمع اجل این همه اعدا بنگر
ملتی غرقه بخون گشت و ننالید کسی
وضع همدردی وغمخواری اعضا بنگر
ایکه در دیده تو بود جهان خرم و شاد
اینک این صحنه خونریزی و یغما بنگر

و به همین ترتیب دل خود را خالی می کند و همه بدبختیها ئیکه ملت آواره افغان بدان پیچیده است بیان میدارد و در اخیر می گوید :

یکقدم دور ترک ملت همسایه خویش
غرقه درآتش و خون بیکس و تنها بنگر
جای گل مشهد خونین جوانان وطن
هر قدم پهلوی هم در دل صحرا بنگر
شهر ها سوخته در آتش بیداد و ستم
دود آن سرزده در گنبد خضرا بنگر
ناز پرورد حیا مظهر ناموس عفاف
دختر غرقه بخون چون گل حمرا بنگر
ورق اقدس قرآن که خدا نامه ما است
پشت درهای مزابل به تقلا بنگر

طرفه کاریست که آن تشنه بخون مردم
بر سر صلح هنوز است بد عوا بنگر
روح السالی وی رفته لگولسار بجاه
علم لخوت وی فوق ثریا بنگر
بیخدا خانه خدا شد بد یار اسلام
غفلت مومن وترسیدن بیجا بنگر

باری من از استاد پرسیدم که عقیدهٔ شما در باره علامه اقبال چگونه است ؟ گفت : اقبال با دستیاری شعر مکتب جدیدی را تأسیس کرده بود و آنزمان که سر زمینش تحت قدرت و سلطه استعمار قرار داشت او با اشعار آتشگونش و نعره های آزادی خواهی اش رستا خیزی را برپا کرد ، در برابر بهره کشان عهد خود سنگرها آفریدوصف آرائی ها کرد . وگذشته ازان همه آن سخنگوی آفاق گیر و آزادی بخش را ازان دوست دارم که او یک شاعر جهانی و سخت شیفته آورده های اسلام بود خصوصاً که به بزرگان و به مقدسات پر افتخار کشور ما علاقه داشت . چنانچه حینیکه به کشور عزیز ما سفر کرد بزیارت حکیم سنائی به غزنه ، و بزیارت خرقه مبارک به قندهار رفت و در جوار خرقه پیامبر صلی الله علیه وسلم و در پای مرقد حضرت سنائی علیه الرحمه چکامه‌های دلنشین سرود و وقتیکه در کابل در پای مزار

بابر شهنشاه مغولی رسید من دران روزگار در سن جوانی و کارمند وزارت مطبوعات بودم و در جمله مهمانداران آن علامه حساب میشد م دیدیم که اودرپهلوی گور آن سلطان بزرگ واقع در گذرگاه کابل بعد از الحاف د عا کاغذ و قلم گرفت وهمان چکامه را تحت عنوان (بارامگاه بابر) که در دیوانش به نشر رسیده است درهمان نقطه سرود ، علا و تاً او عاشق بیداری مسلمانان و با ز ملت افغانستان بود ، اختلافات قبایلی را مردود میدانست چنانچه یک قسمت از دیوان اشعارش ، اشعار مربوط بزندگی قبایل افغانی سروده شده است و او بود که می گفت :

نه افغانیم و نی ترک و تتاریم

چمن زادیم و از یک شاخساریم

حدیث رنگ و بو از ما مجویید

که ما پرورده یک نو بهاریم

چون این ابر استاد (تحلیلی) سخت گرفتار افکار مولینای بلخی بود چنانچه مضامین (نی نامه) او گواه برانست ، حینیکه به کشور ترکیه و باز به شهر شور و عشق (قونیه) سفر کرد گو یا یکی از آرزو هایش براورده شده بود ، طوریکه خودش بارها قصه می کرد : چون در آستان فیض و بوسه گاه عشق رسیدم سراپاجذبه و شور وفریاد شدم و چون چشمم به گهواره گور پر از

نور حضرت مولینا افتاد از خود رفتم ، تا باز بحال آمدم دیدم که روی دوش نهر مبارک او عمامه پشمینی بدور کلاه پیچیده نظر زیبائی داشت و آن گیور با آن عمامه چنان می نمود که گوئی مولینا روی سجادهٔ سر بسجده است وهم دفترهای کتاب معنویش را روی تربت پاک او چیده بودند ، آنطرف آن خالقاه چشمم بر رواقی افتاد که دران با خط درشت نگاشته بودند که :

PROPERTY OF ACKU 1905

بشنو از نی چون حکایت می کند

و ز جدائیها شکایت می کند

و این طرف از فراز منارهٔ آسمانبوسی لاله کهکشانها اوج می گرفت . که همان جذبه و هیجان بود که این ابر استاد در پای آرام گاه مخدوم بلخ الحسنا قصیده عمیق وغرای سرود که در همان روز بزبان ترکی ترجمه و در روز نامه های آن کشور به طبع رسید و پیوند معنوی ملت ترک را با ملت افغان محکم ساخت که اثر زیبای او (از بلخ تا قونیه) شاهد مدعای ما است .

این استاد عالیجناب با حضرت ابو المعالی بیدل علایق ویژه داشت و آن سخنور چغتائی عظیم آبادی را طوریکه این استاد مدح می نمود کسی دیگر با او برابری نمی توانست ، او در صحبت های ادبی اش بسیار شواهد از کلام ابو المعالی بیدل می آورد و آن سرحلقهٔ موحدین ادب را نهایت احترام داشت

چنانچه اگر کسی اثر گرانقدراستاد را که بنام (فیض قدس) نگاشته است مطالعه کرده باشد میداند که این سخندان عهد ما چه اندازه بافکار عالی حضرت بیدل فرو رفته و چه گوهرهائیکه از بحر بیکرانه افکار آن سخنگوی بزرگ بدست آورده است .

استاد بینظیر ما با بزرگان ومنابع علمی کشورکهنسال مصر رابطه خاصی داشت وگذشته از آنکه آن سرزمین باستانی را مزرعه افکار علامه سید جمال الدین افغانی میدانست با الازهر او از نگاه اینکه یک مرکز بزرگ دنیای علم و دانش است ودلبستگی داشت، حینیکه‌در باره مصر حرف بالا میشد در عمق تاریخ او می درآمد و چنان می نمود که گویا خودش از آن یوسفستان است چنانچه قصیدهٔ لامیه بلند بالای او که در وصف شهر مصر و مدح نیل سروده است از امهات قصایدبحساب می آید .

روی همین‌علایق بود که درین روز گار که مردمش از تجاوز اردوی سرخ شوروی به ستوه آمده کشورش را بگرداب خون درگیر کرده الد در اثر گرانقدر خود (اشک ها وخون ها) صفحه ۱۷۱ تحت عنوان (ایهاالازهر) از استادان الازهر میپرسد که چرا از حال تباه ما خبر نیستند ؟ و درین گیرودار حق وباطل ازان مرکز بزرگ اسلامی چنین استفتاء می کنند که :

ایها الازهر چنین آرام وخاموشی چرا

آفتاب خویش‌رادر پرده می پوشی چرا

صبح رستا خیز شد با خواب همدوشی چرا
گرگ آمد یوسفا در خواب خرگوشی چرا
ایها الازهر سخن بی پرده گو رأی تو چیست
رأیت دین بر زمین افتاد فتوای توچیست؟

این بزرگ مرد و برین استاد قبل ازحملهٔ اردوی عصیانگر روسی هرمنطقه وشهرستانی را بخاطر مردان صاحبدل ودانشمندان کامل آن دوست داشت ، چنانچه غزنه را می ستود بمنظور اینکه در فراشیبی آن شهر کهن تاریخ روزگاری حکیم ابوالمجد سنائی، علی لا لا و مجذوب لایخوار زیست داشتند و آن شهر را شهر عشق و جذبه می‌گفت و یا اینکه دران مرزوبوم دودمان حضرت علی هجویری (رح) مؤلف (کشف المحجوب) و خاندان حضرت علامه البیرونی زندگی می کردند و یا اینکه مقر سلطنت یمین الدوله محمود کبیر بود و تاریخنویسانی مانند بیهقی ، قلمدستانی مانند خواجه مشکان و سخنورانی همچو عنصری بلخی ، فردوسی طوسی وفرخی سیستانی وامثال شان درخم و پیچ آن شهر حیات بسربرده اند.

أم البلاد بلخ ازان دوست داشت که گذشته ازانکه دران از دودمان حسین خطیبی پسری چون سلطان العلماء ونبیره همچون مولوی معنوی سر بالا کرده بودند آن شهر کهن ومرکز آریائای کبیر فرزندانی را در دامن اسلام مانند قاضی ابو مطیع

بلخی، ابو جعفر هندوانی ، خواجه احمد خضرویه، حضرت حاتم اصم ، ابراهیم بن ادهم ، ابو نصر پاربا ، میر روزه دار ، شیخ شقیق بلخی و امثال شان رحمهم الله را که تاریخ این مرزوبوم بنام هر یک می نازد مهرورش داده است .

روزی همین استاد والاگهر گفت : حینیکه سفیر بغداد بودم شنیدم که مزار وطندار عالیشانم حضرت ابراهیم بن ادهم زاهد معروف بلخی در جبله سوریه وجود دارد آنجا شتافتم و در پای آرامگاهش ادای درود ودعا کردم دیدم درصحن مزارش دو تخته قالین افغانی هموار است از متولی زیارت پرسیدم که این قالین-ها را اینجا که آورده است او که مرد پخته سالی بود گفت : پدرم که محاسن سفیدی بود و وظیفه تولی این عتبه را داشت می گفت : نمی دانم که کدام شخص این قالین های افغانی را هدیه کرده است ، استاد از زیارت آن مرد عالیجناب و دیدن قالین های وطن خیلی محظوظ شده بود .

استاد خلیلی بزندگی آن هفتاد شیخ که شرح حال شانرا بنام (هفتاد مشایخ) محمد صالح ورسجی شهید قلم آورده است آشنا بود ، خصوصاً از مقامات علمی و عرفانی این چند شخصیت بلخ بسیار یاد می کرد که عبارت بودند از ، ابو حفص بن برعش که قاضی القضاة بلخ بود ، عبد الله بن احمد نبیره ابراهیم بن ادهم بلخی ، شیخ الاسلام ابو عبد الله بن اسماعیل که کتاب های

وفات استاد

این استاد بزرگوار که چشم و گوش همه دوستان به طرف او بود وصف‌آرایان وسنگونشینان کشور بخون غلطیده ما او را یک منادی بزرگ و پشتیبان صمیم می انگاشتند ساعت (۲) شب چارشنبه (۹) رمضان المبارک سال ۱۴۰۷ هـ ق بعمر هشتاد و سه سالگی در اسلام آبادپاکستان چشم از جهان پوشید و فرهنگ بنا فروشکوه افغانستان را اندوهناک ساخت انا لله و انا الیه راجعون .

مرگ این استاد دنیای شعر و ادب را لرزاند و همه را در سوگ نشاند . تابوت او درگورستان رحمن بابا در پشاور در دامنه شرقی کهسار خیبر و شمشاد درحالیکه صد ها دانشمند ، سخنور، مجاهد و مهاجر آنرا بدوش می برداشتند با احترام زاید الوصف و بروفق سنن اسلامی بخاک سپرده شد .

او به (یمگان) درهٔ پرطراوت بدخشان نیز علاقه داشت زیرا در آغوش کهسار آن مزار حکیم ناصرخسرو قبادیانی موجود است که او هم مرد سخن بوده و هم دانشمند ریاضی و فلسفه ، چنانچه رساله این استاد (خلیلی) به نام (یمگان و شرح آرامگاه ناصر خسرو) که از احوال و افکار آن حکیم تفسیر کرده یک اثر نغز و استادانه است .

این سرآهنگ شعر و ادب عهد ما شهر تاریخی کابل را که هم علامه اقبال آنرا ستوده و هم صائب اصفهانی را دل ربوده و به طاق ابروی پل مستانش سر نهاده بود نهایت دوست داشت .

بلی : کابلیکه این نویسنده نیز مدت (۲۰) سال در آن زندگی کرده‌ام مانند بلخ و مزار شریف (زاد گاهم) او را دوست دارم و هرگاه که درین آوارگی از ان شهر برین یاد میشود وخم و پیچ کوچه هایش از گذر گاه تا خواجه صفا و از گذر خیرابات تا مناجات آن یادم می آید از چشمانم اشک فرو می ریزد کابل دوست داشتن است .

استاد بزرگ ما که در آغوش این شهر بزرگ چشم بدنیا کشوده ، در آنجا نشو و نما کرده است باید بان شهر دل میداد و آنرا عمیقانه ستایش می کرد .

زیرا در خم کوچه های آن با استاد بیتاب ، استاد بسمل ملک الشعرا قاری قدم میزد ، در انجمن ها با استاد صلاح الدین سلجوقی ، نداوی ، مستغنی و فیضی صحبت ها می‌کرد ، صولی ـ اشقری و شایق جمال او را دوست داشتند . با بینوا ، مجروح ، خادم،بژواک و الفت آن الفتها داشت ، قربت ، بحلیل و الیم هم مذاقش بودند ، تورواپالا و دوکتورالس را هم قلمان خود حساب می کرد و با صفا و صبا رشته مودت داشت وهکذا ....

او همیشه در وادی شهدای صالحین می شتافت ، آنجا در پای مزار پر انوار حضرت تمیم انصاری رضی الله عنه مواتب اخلاص ابراز میداشت و پایانتر از آن به تربت میر صاحب قصاب کوچه با دست دعا می ایستاد ، گاهی از فرط محبت در پشته های کوه خواجه صفا بالا میشد و در پای آن کوه بمزار عاشقان و عارفان زانو میزد و بزیارت شاه دو شمشیره که گور مادرش نیز در زیر دیوار قبه آن وجود دارد رو می آورد و یا از راه گردنه خواجه رواش خود را بمزار حاجی صاحب پای منار و شیخ العمار میرساند .

زمانی از هوای خوش باغ بالا و از سبز گزلی پشته شهرآرا سخن می گفت ، گاهی از منبر سنگی مسجد عید گاه که نخستین نقطه اعلان جهاد علیه استعمار بود حرف میزد و فرصتی در آفتاب روی گورستان سیاه سنگ بروح قاضی عبدالرحمن اولین شهید راه

آزادی درود می فرستاد . و از باغ بلند بغمان و دره شاداب آن مدح می کرد و باغستان استالف را می ستود ، لیغه های کوه اسمالی و شیر دروازه را فلکبوس میخواند و از چته و گنبد بزرگ کوتوالی یاد می کرد ، انگور کوهدامن ، توت شوکی و گیلاس بغمان‌را دوست داشت . لذا کابل بزرگ هیچگاه از یادش دور نبود و بیاد آن اشک میریخت .

اوبه شهر کهنسال قندهار از آن علاقمند بود که مدتی در ان تبعید شده بود و با بزرگان آنجا و با ارباب دانش و معرفت آن شهر زیبا معرفت کامل داشت ، خصوصاً دلباخته خرقه مبارکه پیامبر علیه الصلوة والسلام بود و آن خرقه را در آن باده خرقه داران و باز به تمام کشور افغانستان یک فیض بزرگ می انگاشت و بوجود آرامگاه میرویس نیکه و احمد شاه با با افتخار می کرد چنانچه در باره عزوشان آن خرقه مبارکه و وجود تربت آن دو بابای تاریخی نشیده ها و سرود های دارد .

و گذشته از انکه به حرمین شریفین (مکه مکرمه و مدینه منوره) دل داده بود و دورهٔ سفارت خود را در جده از بهترین دوره های حیات می انگاشت چنانچه مراتب اخلاص او را نسبت بآن مقامات مقدسه از خلال قصیده غرای او (آه نیم شب) و

چکامهٔ زیبای او (فریاد) و لشیده بی همتای او سرور راستان میتوان اندازه کرد به شهر زیبای بغداد نمز محبت داشت و امواج سیتاله و پای دو زنجیر دجله را می ستود . این محبت او از خاطر آن نبود که چندی در آن کرسی نشین سفارت بود بلکه از نگاه آن بود که در آن شهر بزرگ و تاریخی مزارشریف امام ابو حنیفه (رح) و حضرت شیخ عبدالقادر جیلانی (رح) تجلی داشتند و علاوتاً عدهٔ از دانشمندان افغانی در ان بلده مناصب علمی را احراز کرده بحیث استادان و قضاة سر حلقه اهل دانش بودند که مزارات شان هنوز هم در آن شهر وجود دارد و شرح زندگی و مراتب علمی ایشانرا در رساله که بنام (الفقهاء اللغمانیون) نگاشته شاهد قول ما است .

استاد وسیه روزی کشورش

مرحوم استاد خلیلی از تاریخ یورش قشون سرخ بافغانستان یکدم با امور رسمی و داع کرد و از همه جا برید و در عقب کهسار وطنش (خیبر وشمشاد) در اسلام آباد با تیغ سخن ولبزه قلم سنگر گرفت و او که خود را حامل فریاد شهیدان وطن میخواند از انجا فریادش را ببارگاه قدس سرور راستان (ﷺ) رسانید و معروض داشت که .

ای صاحب دین گوش فراده که دین رفت

در قلعه توحید نه در مالد و نه دیوار

و از مظلومی ، بیچارگی و بخون نشستن ملت افغان با سوز یاد نمود و گفت :

سوگند بناست که چو ما در بدری نیست
لعل دار بجا ماند در آنجا و نه دیوار

اوست که بوطندار دلیر خود توصیه می کند و هشدار میدهد که :

وطندار دلیر من بنازم چشم مستت را
وطن در انتظار بازوی کشور کشای تست
نگاه آرزومند وطن سوی تو می بیند
که روز امتحان خنجر جنگ آزمای تست
چه زیبا تر ازین نقشی که بیند دیدهٔ تاریخ
که توخنجر بکف ، دشمن فتاده زیرپای تست

در خلال این چکامه است که مصراعی هیبت ناکی را بنام تضمین از حافظ شیراز قرض کرده از حال زندانیان و بزنجیر کشیده گان یاد آور شده می سراید :

« شبی تاریک وبیم موج وگردابی چنین حایل
کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها »

و گاهی آن برادر مجاهدش را که در سنگر نشسته است تهیج و تحریک کرده می گوید

تو در سوزنده صحرا ها تو در توفنده دریا ها
به برق لیزه و شمشیر ، شبها رهنما بودی
تو مرد بت شکن بودی تو مرگ اهرمن بودی
تو خورشید زمن بودی تو فرکبر یا بودی

و باز در همین سروده می آورد که :

وطندار دلیر من خدا بادا نگهدارت

طلسم لخوت مزدور استعمار را بشکن

ز زندان ناله زنجیر می آید بگوش امشب

یک شبخون مردانه درو دیوار را بشکن

و هم در همین سلسله مجاهد وطن را فرزند اسلام میخواند و باو دستور میدهد که با برادرات همچو یک مشت گره خورده شود اساس فرقه سازی استعمار را بکوب :

هزاره کیست، پشتون کیست، تاجک کیست از یک کیست

اساس فرقه سازیهای استعمار را بشکن

تو چون فرزند اسلامی شعارت نیست جز توحید

ز محراب محمد پرچم کفار را بشکن

وقتیکه فصل نوروز میرسد و خود و چندین ملیون وطنداران را آواره از وطن و شهید می یابد آمدن همچو نوروز را نامیمون میداند و آنرا رد می کند :

گولید به نو روز که امسال نیاید

در کشور خونین کفنان ره نگشاید

وبالمقابل از خزان خون یاد می کند و در نوش شده می‌گوید :

زهرسرخ‌برگ بـه صحن چمن

بیاد آیندم کشتگان وطن

چو مرغی به کنج قفس پر زند
مرا بر جگر ریش خنجر زند
دریغا درو دشت و دریای ما
بهشت وطن مهد آبای ما
دریغا از ان کهسار بلند
که بر گردن خویش بیند کمند
دریغا از ان نعره زن رود ها
خروشان مست و کف آلود ها

گاهی از درد و سوز به برادر مجاهد و مهاجر خویش چنین هشدار میدهد که :

ز ان قوم خزان رسیده کن یاد
ز ان گلشن سیل دیده کن یاد
ز ان طفل جگر دریده کن یاد
ز ان دختر خون تپیده کن یاد

این نویسنده کتابخانه غنی استاد را که در گوشه منزلش در مدخل کار ته پروان در شهر کابل واقع بود دیده بودم واقعاً این استاد در ان دارالکتب خود از هر رشته از علوم کتابی داشت که اکثراً منحصر به فرد بود اما بعد از یورش کمونستها آن کتابخانه بدست یک عده از بیخدایان افتاد منحصول زندگی استاد به معارف اینکه گفتم اکثر کتب کتابخانه او منحصر به فرد بود نویسنده یاد

داشت دارم که موقعی استاد بمزارشریف آمده بود حینیکه بواپس جانب کابل حرکت می کرد ضمن صحبت بمن گفت : پسر یک دانشمند مزاری از کتابخانه خطی پدرش کتابی بمن داد که اگر همه شهر مزارشریف را بمن انعام میدادید آنقدر خوش نمی شدم که از هدیه آن کتاب خوش شدم ، یعنی کتابخانه استاد ما ازینگونه کتب نایاب ترتیب یافته بود که خبر چپاول آن استاد را سخت تکان داد و حسرت زده ساخت چنانچه زیر عنوان (گزدم غربت) باستقبال قصیده معروف ناصر خسرو خبر ما تعبار مذکور را برشته نظم کشیده که هر خواننده را متاثر میسازد که اینک چند بیت آن آورده میشود :

بردند و سوختند و بدشمن فروختند

گنجینهٔ که بود زلعل و گهر مرا

یعنی کتابخانه ارزنده نفیس

تذکار جاودانی اهل نظر مرا

هر صفحه اش بیانگر بنهفته راز ها

از قرنها ی گم شدهٔ بی شمر مرا

مرحوم استاد خلیلی در مدت آوارگی و بیچارگی آنقدر از غم وطن سوخت که از حد بیان خارج است زیرا وطنش را تا حد پرستش دوست داشت چنانچه می گوید :

داند خدا که بعد خدا می پرستمت

جان ایوطن بگو که چرا می‌پرستمت

ذرات هستیم زتو بگرفته است جان

چون برتری زجان همه جامی‌پرستمت

حتی عهد پیری که بار عشق و محبت را از دل سبک میسازد و بگفته حافظ آدمی باید از میکده بیرون شود مگر عشق وطن درآن کهنسالی استاد را با التهابتر و سوزنده تر بار آورده بود طوریکه گفته :

پیری نموده تا متم از بار درد خم

زاری کنان به قد دوتا می‌پرستمت

استاد بعد از هجوم روسها کابل زیبا را از آن نگاه نمی دید که به گفته علامه اقبال خطهٔ جنت نظیر باشد و آب حیوان از رگ تا کش فرو چکد و در بساط سبزه زارش سحر بغلطد و یا به فرموده صائب تبریزی در پای دیوارش آفتابا ن خفته باشند بلکه این بلدهٔ کهن تاریخ را در سایه ابر های غم وزیر باران خون و موج دود باروت میدید ، هر گاه از ان شهر باستانی و از آرامگاه پدر و مادرش یاد میشد چون مار زخم خورده بخود می پیچید و از ان بحسرت و ماتم یاد می‌کرد . چنانچه این نشیدهٔ خونبار اواز احساسات او نسبت بکابل نمایندگی می کند :

می‌کند شفق گلگون آسمان کابل‌را
تا کند بخون تصویر داستان کابل‌را
آفتاب آن مرده نوبهارش افسر ده
سیل اشک وخون برده بوستان کابل‌را
آن نسیم مستانه تحفه می‌برد هرشب
بر مزار مهرویان ارغوان کابل را
سرو سرنگون گشته سبزه تربخون گشته
بخت و اژگون گشته باغبان کابل‌را
چون کبوتر مجروح هر نفس بخون غلطد
مرغ دل چو یاد آرد آشیان کابل را

همینکه حیدر نیسان شاعر افغان داستان کابل را سر می‌کند و به پیشگاه استاد تقدیم مینماید احساس استاد سخن شعله ور می‌گردد و بآن یار سخندان خود چنین می سراید :

جز تو از کابل که گوید قصه های دل نشین
زان مبارک شهرمن زان کعبه احسان من
کیست جز تو را زدان (عاشقان وعارفان)
تا سراید عاشقانه وصف شهرستان من
خاطر بیمار من دلداده اشعار تست
ای دوای درد من ای مایه درمان من

سینه من خورده پیکان نهاز صیاد قضا
کس ندارم تا بپیند زخم خون افشان من
صبح شد یکدم بیا با من سوی خواجه صفا
تا که بینی شهر آتش دیدهٔ ویران من
شهر کابل معبد ما و تو با شد بی سخن
کعبهٔ یک کعبه است هم آن تووهم‌آن‌من

بتاریخ ۱۰ جون ۱۹۸۳ - م حینیکه در اسلام آباد راجع به تجلیل از آثار استاد انجمنی ساخته بودند این سخنورتوانا تحت عنوان (سفیر ماتم) مثنوی در (۷٤) بیت نگاشته در آن انجمن فرستاد . او درین مثنوی زیبا و گیرا در حالیکه آنسوترک ازخیبر یعنی ازپرورشگاه خویش یاد می‌کند خود را درین آوارگی همچوبسمل می انگارد که در موج خون پربزند و نا له خود را اینگونه می‌ستاید که :

نا له من جر قه ها ی آتش است
روح سوزو جانگد ازو سرکش‌است
نا له من تا بش شمشیر ها است
بانگ بر هم خوردن زنجیر ها ست

و از فرط غم دوری وطن و پریشانی فکر معذرت خود را در انجمن مذکور اینطور ابراز میدارد :

شعر شیوا خواستن از من خطا است
بیوطن را لب‌فرو بستن سزا است

بر لب من شعر شیوا مرده است
آن فروزان مجمرم افسرده است
نیست در دیباچه شام و سحر
بهر من جز داغ مضمون دیگر
تا کند جنبش در انگشتم قلم
میشود اشک سیه روزان رقم
تا سخن سحر می‌نمایم خون شود
تا کنم حرفی رقم گلگون شود
شعر من خونابهٔ دل گشته است
لاله و فریاد بسمل گشته است

و باز هم خویش را در سایه امید ها می بیند و از شهر دوست داشتنی اش یاد می کند :

کابل و لاهور با هم توأمند
این دو ملت غمگساران همند
این دو گلشن خورده ازیک چشمه آب
هر دو روشن گشته از یک آفتاب

این مجاهد استاد و سخنور سنگر ساز هیئکه قیام مردم کابل را در برابر یورش چشم کوران روسی یاد آور میشود خصوصاً قهرمانی دختران این شهر زیبا رابیاد قلم میدهد قیام ت می کند

و با آن چکیده هایش که درین مورد از دل و ضمیرش بیرون ریخته است طاقت شنیدن را از انسان سلب می کند .

سحرشد صبح حق بر کنگرعرشی برین پرزد
افق خندید و خورشید از فراز کوه سر برزد
بکوه و برزن کابل سپاه کفر سنگر زد
شعار پرچم داس و چکش را پشت هر در زد

اینکه استاد بدو بیت متذکره آغاز سیه روزی کابل را بیان کرده این نویسنده خود شاهد آن صبح غمبار و آن صحنه بیکار بودم .

آن صبح نا امید که از در و دیوار کابل نعره الله اکبر بلند بود مردم دسته دسته از خم کوچه های این شهر بجاده های عمومی می ریختند ، از خرابات تا مناجات غوغا بلند بود ، در هر زیر درخت ، در سر هر چهار راهی و در مدخل هر دبستان و دانشگاه پیر مردان ، جوانان ، دختران و پسران جمع شده بودند و غریو تکبیر از هر سو اوج می گرفت و به نظر میرسید که گویا از فراز بالا حصار بسنت دیرینه شعله‌های آتش زبانه کشیده است از ستیغ شیر دروازه و اسمائی سیلهای خاراکن توام با صخره‌های عظیم سرا زیر شده و در دریای پرخم و پیچ کابل امواج خونین بهم میخورند و گویا در همان روز در فراز قبه زیارت شاه دو شمشیره علیه الرحمه ، در پیشگاه مزار عاشقان وعارفان ، در پای

گنبد مزار بلند ، در آنسوی مقبره شهنشاه بابر و دریشته و گردنه خرلی شهدای صالحین علم های سبز وخون آلود را تازه برافراشته بودند .

غمسالان در دل هر اجتماع که از ساحه سیاه سنگ تا باغ شهر آرا و از پای منار تا ساحه چلستون و للندر برگزار بود شعار جهاد ، دفاع از وطن و ناموس را بگوش مردم میرساندند که همه را به هیجان آورده بودند و بالمقابل لشکر سرخ متجاوز برهبری عده از وطنفروشان در نقاط مختلف شهر حرز موقع کرده بودند خوش میک ها و هایکوپتر ها فضای این شهر پرغرور را غریوناله تر ساخته بود .

درین فرصت دیدیم جماعه از دختران مبارز کابل به سر گردگی دختر آتشین کردار و مجاهد (ناهید شهید) با شعاردین لنگ ، ناموس و فریاد های تکبیر در دل شهر داخل شدند .

درین موقع در یک مجمع بزرگ دو شیرزنان و جوانان در برابر قوای چشم کبود خونخوار ، ناهید که جاکت سبز خود را بشوک قلم آویخته بود بدوش خواهرانش بلند شد و با شعار تکبیر به متجاوزین روسی لغرین می فرستاد و همگی و همه جا راسضطرب ساخته بود هدف گلوله ناجوانمردانه دشمن قرار گرفت وخون آلوده روی خاک شهر زیبایش نقش شد اینجا بود که مردم از مشاهده این حادثه لنگین هجوم آوردند و با شلیک های دشمن که اززمین

و فضا آغاز گردید بسادختران ، پسران ، پیر مردان و جوانان بخون غلطیدند . که استاد آتشین سخن ما این صحنه دلخراش اما تاریخی را با شور زایدالوصفی ترسیم کرده است که چند بیتی از ان تقدیم میشود :

آنگاه که استاد در آن صبح جدائی مادر و دختر (ناهید) را ملاحظه می کند چنین می نگارد :

وداع دختر و مادر بود فرخ تماشائی
دو موجودی جدا گردد زهم پیری وبرنائی
یکی لخت دلش را می‌برد گرگ جگرخائی
یکی را جز شهادت نیست در خاطر تمنائی

و توصیه مادر را بدختر اینطور آورده که :

بسنگر میروی ما در فدای قد و بالایت
اسیر زلف پیچالت شهید چشم شهلایت
بخولت آبیاری کن نهال آرزو هایت
بپر تا دامن محشر بدل داغ تمنایت
مترس ازدشمن خونخوار از تیر جگر دوزش
مترس از بمب آتشبار زهرآلود جانسوزش
مترس از گرگان لقمه خوار دست‌آموزش
یک فریاد مستانه بخون ترکن سر وپوزش

وبازباسخنان آتشگون‌خود دران صحنه می‌درآید ومی‌گوید :

سپاه دشمن خونخوار آمد باز در جنبش
زمین کن نالگ ها افتاد سوی شهر در غرش
فضا از بارش خمپاره و بمب است در لرزش
دوایمای غول آسا باوج افتاده در چرخش

وشهادت نامه‌را اینطوربیان میدارد :

بر امداز سپاه کفربانگ آتشین تیری
مقارن باصدای خندهٔ فرمالدهی‌پیری
ازین سو شد بسوی عرش بالا بانگ تکبیری
دریغا گشت ناهید وطن ماه ز سیمگری

قبلا اگر استاد از سبزستان وتاکستان شمالی سخن میزد ، دست السانرا گرفته بان پشته های پر از ارغوان ، باغستان سر شار از انگور می برد ، بارفقایش که دران وادی پر از شهد وشکر ، در زیر چیلهٔ انگور حسینی وکشمشی می نشست ، یادر سایه چنار استالف تکیه میزد وحرف اواز شرارت خیزی وگلریزی آن ساحه بود وگاهی از تاریخ پروان کهن وکابیسا قصها میکرد.

اما آنگاه که هجوم اردوی سرخ اورا مهاجر ساخته بود ، ملکش راویران و اورا از زاده گاهش بدور انداخته بود این شاعر آواره در روز های اول گاهی از ساحل دجله بفراق وطن نوحه می کرد ، گاهی از (بن) پایتخت المان غربی ناله سر میداد و

روزی چند درنیو جرسی امریکا دامن فریاد راگرفته ودر اخیر در اسلام آباد دامن دامن اشک ریخته است .

به بینید گلدانی گلی استالف که در وطن بجز عدهٔ از باغبانان وسیدم گلخانه‌دار دیگران بدان توجهی نداشتند فرصتیکه آنرا دکتور هاشم صحرائی برای او در پاکستان ارمغان آورد دیدار آن گلدانی چنان استاد را بشور درمی آورد وآتش هجران وطن را دامن میزند که السانرا بحیرت اندر میسازد ، زیرا آن گلدانی نشانه جالانه ازوطنش واز استالفش بود لذا با آن گلدانی نجوامیکند ، با اوسخن میگوید وازو چیز هائی می پرسد :

از کجا آمدهٔ ای گلدان
که مرا عاشق و شیدا کردی
از کجا خاک ترا بیخته اند
که چو سرمه بنظر جا کردی
آبت از چشمهٔ جالست مگر
که زهر قطره ام احیا کردی
چه فسونست که بی برگ گلی
خانه ام پر گل زیبا کردی
همه جا سنبل وسوسن کشتی
همه پرلر گس شهلا کردی

بسته‌انگشت که این نقش‌ظریف
که گره از دل من وا کردی
بروم باز بگلزار وطن
چشمم از اشک چو دریا کردی
کابل خرقه بخون را دیدم
این‌چه حشراست که‌برپا کردی
با تو استالف زیبا رفتم
اندر انجا که تو ماوی کردی
له تو گادان که چون جان‌منی
تحفه کشور و پیرا ن منی

بلی : همین استادگرامی‌بود که‌باشنیدن حرفی ازوطن ودیدن نشانه‌ازان کوه وبن بیخود میشد ومی گفت :

رقص رقصان از لحد خیزم اگر آرد کسی
مشت خاری از دیار من برسم ارمغان

یادم است سه سال پیش وقتیکه از ملک شاه مردان رحمه‌الله (مزار شریف) وکابل جانان دل کندم ودست بدامن هجرت زدم وبه پشاور رسیدم بخاطریکه دراسلام آباد بزیارت استاد مشرف شوم یک طاقه جای‌نماز کرباسی ملهٔ رنگ (در مزار شریف وبلخ مروج است که از کرباس شتری رنگ که رنگ لباس درویشان است سجاده میسازند وبا ابریشم سماه روی آن شکل محراب را

با دوخت ویژه بنام کبوتر دوزی می دوزند) راکه از وطن باخود آورده بودم حین ملاقات باستاد تقدیم کردم ، استاد ازجا بپاشد وآن جای نماز را بدست گرفته بوسه ها زد .

بارها این استاد ادب را دیدیم که تا نام پروان باستان بزبان آورده میشد اشکش میریخت وزمانی بخاموشی می گرائید، از ویرانی و خرابی باغستان او ،

از تاکستان او ، از درختان کهن سال وکشن شاخ او ، از قرزه و کلکان او ، از قره باغ و خواجه سیاران او و از مستی های رود های شتل و نیلاب او سخن های آتشین می گفت

خامه در لرزنده کلکم رقص مستان میکند
گر نماید صبحگاهی وصف تاکستان من
یاد پروان زنده سازد خاطرات مرد را
کو نسیمی تا بیارد مژده از پروان من
قصه ها نیلاب دارد از قرون بی شمار
گر بجوئی داستانش باز کن دیوان من
آن درخت سالخورد تخت استالف بسی
داستانها یاد دارد از من و یاران من
بخت آنم کوکه آرد باز زان فرخ دیار
مشت خاکی تا نماید سرمه چشمان من

گاهی استاد دست سخن را می‌گیرد و در ساحل لیلاب قدم می بر دارد و راهئی‌دره پنجشیر میشود این سیر شاعر توانای ما اکنون بمنظور آن نیست که از ستیغ های آسمانبوس کهسار آن ، از کمرگاههای شبنم آجین آن ، از دریای آلمنه نام وکف آلود آن ، از مراتع و صیدگاه های آن واز دره های عمیق و پر از لاله و سوسن آن حرف بالا کند بلکه آن درهٔ تاریخی را از گلبهار تا پریان و از کوران و منجان تا کمرگاههای لاجورد دین و زمرد خیز بعنوان درهٔ شیر و شمشیر ، دره خربوتکپهر ، دره آبله پایان و علمداران ، درهٔ کافرکش و زلجپر شکن و مسعود قهرمان آنرا بنام سپاهدار جوان یاد می کند :

هزار نالهٔ آه سحر کند شبگیر
که نالهٔ ام برساند به دره پنجشیر
دران دیار که بارد ز آسمانش خون
در ان دیار که روید ز خاک آن شمشیر
در ان دیار که خورشید هرسحر ساید
جبین بخاک شهیدان قهرمان دلیر
ستاره شب بدل آسمان شود لرزان
چو بشنود ز دل کوه نعرهٔ تکبیر
بجای خنده زامواج رود آن خیزد
بدره دره غریو پلنگ و غرش شیر

و باز از سپاه سنگر دار آن دره یاد کرده می گوید :

خوشا به سنگر آزادگان که آنجا نیست

کلاه داری و نام هما و ذکر سریر

سپاه آبله پایان علم نموده بلند

که هست قافله سالار شان بشیر ونذیر

هکذا از سر سختی مردم آن کوه وکمر یاد آور شده می سراید :

سپاه برهنه پائی که در سرا سر عمر

نموده تر به سفالینه جام نان شعیر

بجای بالش سر بر نهاده بر سر سنگ

بجای بستر پهلو نهاده روی حصیر

که بالاخره بعد ازاشکریزیها درمقطع این چامه ازاحمدشاه مسعود سر حلقه غازیان آن چنین یاد می کند :

لوای فخر بلند از دو احمد شاه

سپاهدار جوان و جهانستان کبیر

این ابر استاد درین آوارگی که با بال سخن سوی بلخ برین پرواز می کند اکنون اواز از بهرقهای اسطوره ئی آن ، از بالاحصار کهن سال آن ، از سور البلد عظیم آن حرف نمیزند نمی‌گوید که این مرکز آریانای کبیر چه روز گارانی را پشت سر گذاشته است و در ادوار تاریخ (۲۰) مرتبه ویران شده و نمی گوید که : این بلده باستانی با همه پهناوری و آبادی خویش زمانی دارای

(٤٠٠) مدرسه ، (١٨٤٨) مسجد جامع ، (٩٠٠) دبیرستان ، (٥٠٠) حمام ، (٤٠٠) گنبد بخدان ، (٣٠٠) حوض وقنی ، (١٢٠٠) سرد ابه بوده و (٥٢٠) ادیب ماهر ، (١٢٠٠) مفتی در موضوعات ادب ، فرهنگ ، دانش ومسایل شرعی دران مصروف بودند ، بلکه او این شهر تاریخی را خون آلود و دود اندود میدید ، میدید که مردم بلوز و سر بکف آن در برابرپورش لشکرسرخ چه قیام جانانه کرده اند ، چگونه پوز غرور دشمن را بخاک مالیده اند و چگونه نقش پای نیاکان شانرا در دفاع ازخاک از ناموس ، از آزادی و ازایده و عقیده تعقیب نموده اند ،

استاد درین اواخر از سنگر داغ بلخ سخن میزد و ازدشمن شکنی های مجاهد گنگون کفن استاد ذبیح الله (شهید) فرمانده دلیر جبهه بلخ باستان بحث می‌کرد ورثای‌اورا اینطور اداکرده بود :

این سر غرقه بخون‌گشته ذبیح الله است
نوجوان است وجوانمرد و خدا آگاه است

و به مجاهدین و مردم بلخ دستور میدهد که :

پوش تابوت وی از پردهٔ جانها باید
تربتش بر زبر مسند دلها بایسد

و بخود آن قهرمان میدان تبارز بلخ خطابانه می گوید :

باد رحمت بتو ای قاید با درد جهاد
نازش بلخ برین یار جوانمرد جهاد

وقتیکه این سخنور سنگر سازِ عنان سخن را جانب هرات باستان می کشد ، از مناره های مصلای آن سخن ندارد ، از تخت صفدر و باغستان پر ثمر آن چیزی نمی گوید ، از چشمه سار او بی ، از گنبد گردونگذر پیرانصار ، از پیشتاق مسجد جامع و از سر زمین عرفان خیز چشت حرف بالا نمی کند بلکه با حماسه های جهنده داخل این شهر زیبا می گردد و از قیام بزرگ و آتشین (۲۴) حوت مردم که در برابر قشون بی مهار نموده الد یادآور میشود.

خصوصاً در پاسخ امیر مجاهدین آن سر زمین (محمد اسماعیل و چامه شیوای (مشعل) نشیدهٔ گیرنده تقدیم می کند که مطلعش این است :

رسید قاصد و پیغام دوستان آورد
خجسته نامه ز یاران مهربان آورد

و بعد از انکه از گذشتگان آن شهر تاریخی باسوز و گداز یاد می کند می گوید :

ز قتل و غارت آدمکشان وحشی روس
چه شرمبار سخنها بداستان آورد
بسوز گفت چنان قصهٔ ظالم حوت
که شعله ام بجگرآتشم بجان آورد

بجای لاله و نسرین ز گلزمین هرات
گل مزار بخون سرخ کشتگان آورد
ز بیچ و تاب هریرود جای خنده موج
غریو کودک وفریاد مادران آورد

همچنین استاد ما با سخنان تاثر بخش و خون آلودش به پیش میرود ، حال اسفناک امروز هرات باستان را مجسم میسازد و از آن امیر مجاهدین و آقای « مشعل » اظهار سپاسگذاری و قدردانی می کند :

خوشم زعهد و داد امیر اسماعیل
که یاد ازین دل محزون ناتوان آورد
بی تفقد پروانگان سوخته بال
بنام « مشعل » رخشان قدردان آورد
به فصل پیری من شعر نغز رنگینش
چمن چمن گل ونسرین وضیمران آورد

وقتکه این استاد رخ سخن را به طرف غزنه کهن می کند اینجا از قصور آسمان خراش ، مناره های سربفلک و بیشتاق بانند مسجد عروس الفلک یاد نمی کند ، بلکه یادش می آید که : صبحگاهی است خواجه مشکان سر دبیر بارگاه غزنه از دروازه ارگ شاهی می برآید و به سالاران و امیران لشکر فرمان شهنشاه غزنه را قرائت می کند ، سپهبدان اردوی شهنشاهی گوش فرا میدهند که آن

سلطان بت شکن امر تجهیز غزا را صادر کرده است ، می بیند که برو فق این امر نامه شهر پهناور غزنه از جا می جنبد،لشکر گاه غزنین دریای خروشانی را می ماند که امواج آن از مذاب پولاد باشد ، لشکریان آنطرف اسپانرا زین می بندند و اینطرف پیلانرا آذین ، با توماندہ حضور یمین الدوله محمود کبیر و بعره های تکبیر فوج قهرمان غزنه رامسومنات را پیش می گیرد ، درین سفر تاریخی بیش از هزار پیل جنگی لشکر سلطان را بدرقه‌می کنند و ده ها حکیم ، مورخ ، ریاضی دان و علما و شعرا همرکاب موکب سلطان‌اند .

و باز استاد در مخیله استخدام می کند که آن سلطان بت شکن قرن ها با پارچه های بت زرین سومنات و درفشهای‌سبز فتح و نصرت،واپس بدروازه غزنه میرسد لذا استاد قدرت آن قرن غزنه را با قیام امروزه مردم آن که در برابر قشون عصبانگر روس نشان میدهند تماشا می کند می بیند که موشک های شوروی با بمب‌افگن ها و توپ های زمین‌لرز این دشمن در ان شهر ویرانی ها بار آورده اند ،گنبد مزارآن شهنشاه بت شکن‌را با مرمی توپ شکسته اند و در رواق فرا آسمان تربت حکیم غزنوی آسیب ها رسانده اند بناءمیخواهدمسلمانان پاکستان و هندوستانرا که هزار سال پیش این سلطان کبیر باجداد ایشان دین و قرآنرا هدیه داده بود ازین فجایع آگاه بسازدوقصیده فروزنده (۳۱) بیتی را تحت

عنوان (پیام محمود غزنوی به مسلمانان پاکستان و هندوستان) در حالیکه این مصراع حضرت سنائی (مسلمانان، مسلمانان، مسلمانی ، مسلمانی) را تبرکاً تضمین کرده است نذر خامه می کند :

سحرآمد پیام از پیشگاه کاخ سلطانی
« مسلمانان، مسلمانان، مسلمانی مسلمانی»

بیاد آرید ایامی که از گرد سوارانم
سیه میشد بچشم مشرکان خورشید نورانی

بیاد آرید آنشبها که تیغ آسمانگونم
کشیدی برفضا رخشنده خط ازلوریزدانی

زغزنی بود تالاهور از لاهور تا دهلی
علمهای سپاه من چو شاهین در پر افشانی

به پیشاپیش لشکربود روشن مشعل قرآن
بیابان در بیابان در دل شبهای ظلمانی

همچنین استاد درین سلسله پیش میرود و می گوید :

بران بودم که نگذارم دگر انسان بپای بت
گذارد بنده آسا از کمال عجز پیشانی

کند خم قیامت سر وش به نزد ناتوان سنگی
که افتاده سبک در پیش پا از کرانجانی

بخاک بتکده بنهاد کردم معبد توحید
زاهر یمن نمودم پاک درگاه سلیمانی

نوشتم با خط شمشیر بر هر سنگ این وادی
حدیثی از خدا جوئی رموزی از خدا دانی

و چکامه شور انگیز مذکور را با این بیت خاتمه می بخشد که :

بناموس مسلمان می کند بازی کنون ملحد
« مسلمانان مسلمانان ، مسلمانی مسلمانی »

هکذا این شاعر شیرین کار شور آور اگر بمناسبت میلاد فخر کائنات ﷺ قصیدهٔ دارد و توسط آن باستان قدس سرور راستان فریاد ، میزند ، اگر در شهر آفتاب می دراید اگر تابوت آتشین را به نمایش می‌گذارد ، اگر از گرمای بغداد می نالد ، اگر از نیوجرسی نوا می کشد ، اگردر پیشگاه وطن باچامه‌بلند بالامی خیزد ، اگر از بیمارستان (هگن سگ) قصه می کند ، اگر با شاعر نوا سنج وطن (مجروح) مشاعره دارد ، اگر با سخنور کویت همسخن میشود ، اگر از عیدی خونبار هموطنان حرف میزند و نوروز را اجازه نمی دهد که درین وضع اسف انگیز در خاکش فرود آید ، اگر از پژواک و الفت می گوید ، اگر تشییع جنازه مظلوم را ترسیم می کند اگر جام لبرزالرا بکف می گیرد و طوفان سرگ را نشان میدهد ، اگر فریاد خون و سرود مجاهد را بگوشها میرساند ، اگر ناهید دختر شهید کابل را می ستاید و لقش قافله امید را دنبال می‌کند و بالاخره اگر از ملل متحد و

جامع از هر گله مند میشود و یا بپارگاه سعدی رو می آورد و در تجلیل سالگرد مجدد الف ثانی قصیده غرائی انشاد می کند وامثال شان رنج سخنش جالب وطنش بوده از درد آن میسوزد و از غم آن فریاد میزند .

من نمی توانم درین نوشتار محدود تمام اوضاع و احوال این سخنگوی و الا گهر را خلاصه کنم ، اما یقین دارم که روزگاری میرسد دانشمندان وسخن شناسان کشورش بلکه محققین دنیا افکار این شاعر عالیجناب را مانند افکار پیر الهی گویان ، مولینا عبدالرحمن (جامی) حکیم والاشان غزله حضرت مولینای بلخی ، جناب بیدل همه دل وامثالهم تحت غور و بر رسی قرار دهند و ممکن است مردم بالغ نظر و ذیعلاقه دست آوردهای طبع تراوا و نظرات او را بسویه اکادمی ها سطالعه کنند و تالار ها نمی بنام خلیلی شناسی تاسیس شود زیرا کلام او از نگاه لزاهت های دینی ، ازاکت های عرفانی و شیوه های علمی قابل غور و تعمق است ، هر چامه او ، هرغزل او ، هر قطعه او بلکه هر بیت و مصراع این شاعر عمیق و توانا در آمد بخصوصی دارد ، کلام او چه از نگاه جمله بندی ها و چه از نظر زیبائی های معانی ، بیان و بدیع دل انگیز بوده بضاعت ارزندهٔ دارد . تشبیهات و استعارات تازه و بکر او دل خواننده را بسوی خود می کشد بویژه که او کلامش را با

احساسات وطندوستی ، شهامت و شجاعت آب و رنگ داده است. انسانر ابشور در می‌آورد ، کلمات و جملات او در حماسه ها همه صفت آرا و سنگر سازند و بالخاصه که استاد نو آوری های بخصوصی دارد و بسا موضوعات پیش پا افتاده را آسان آرا یش می کند و پرداز می دهد که نهایت با ارزش و دلخواه میشود .

اکنون من طور نمونه یک کلمه بی آهنگ ، خدشه دار و دور از نظر گویندگان را که استاد گرامی آنرا صیقل زده و باو جان داده است و عبارت ازکلمه (برهنه‌ها) میباشد زیر بحث می گیرم تا قدرت فکر و طبع استاد ما از ان شناخته شود .

برهنه پا

کلمه برهنه‌پا و برهنه‌پائی در استعمال و اصطلاح جامعه ما از کلمات بی مزه ، بیجان و بی آب و رنگ است یعنی (پا ی لچ و پا لچی) که مردم از نسبت آن بخود نفرت می کنند اما فرصتیکه این کلمه وحشت زده وتا مأنوس بدست قلم استاد افتاد جان گرفت ، زیبا شد و افتخار آمیز گردید .

خصوصاً که استاد ثقل حماسه های انقلابی اش را روی دوش این کلمه گذاشت ، آنرا درتوته اشعار آبدارش شستشو نمود درخشش بخشید و موج دار ساخت .

به بینید یک اندیشه عالی و یک خامهٔ هنر دار چه اندازه قدرت دارد که اگر خذفی را از خاک بر میدارد آنرا گوهر تابناک میسازد .

این کلمه (برهنه پا) در برابر تقطیع شعر و مراعات اصول عروض وقافیه گاهی حرف (را) آن ساکن و حرف (ها) آن متحرک و زمانی هم برعکس آن خوانده میشود بعد از آوارگی استاد رفیق صمیمی او گردیده است .

چه : آنرا در قصاید ، در مثنوی ها ، در قطعات و در غزل های بعد از هجرت استاد سراغ می کنیم، حتی گفته میتوانیم همچنان که هجرت و جهاد مردم ما بسیاری از استعداد های خفته را بیدار و افکار خفه شده را جان بخشیده است این کلمه را نیز زنده و برازنده کرده است .

می بینم استاد مرحوم ازین کلمه چه خوب کار گرفته است وتا خواسته است شاه بیت و شاه فرد یک چکامه‌ویا یک غزلش را معرفی کند این کلمه را حتماً پهلوی کلمات آن فرد و بیت چیده است .

اگر عمیق میشویم و حماسه های استاد را از نگاه تحرک و تهیج ارزیابی مینمائیم می بینیم که این کلمه در صدر کلمات جذاب و خروشنده آن حماسه نشسته است .

حتی کلام استاد درین گیر و دار حق و باطل این کلمه را مانند درفش فتح وغلبه در اهتزاز در آورده است و اردوی مخرب دشمن را که شرق و غرب مسحور طلسم آن شده بود با ادای این کلمه ، ضعیف و نا توان وانمود کرده است .

زیرا اگر این کلمه که اکنون صفت ممتازهٔ مجاهدین راه آزادی شناخته شده است درین معارک (۹) ساله این معنا را ادا می کرد که یک قوای جوشن پوش با قوای جوشن پوش دشمن نبرد می کند یا لشکر مجهزیست که در صحنه زدوبند در

حالیکه طیاره های پیشرفته ازان بدرقه می کنند با لشکر دشمن که همچو تجهیزات دارد می‌جنگد و یا اینکه ستونهای عظیم‌الذ که با آلات مدرن عصری و شول پیکر در حالیکه مالک آتش سوزهای اتومی و گازات شیمیائی اند با حریف خود که مجهز به همچو تجهیزات است صف آرائی دارد و یا اینکه‌مقامات قومانده‌دهی شان‌بدست جماعتی است که ازقوای بحری ، بری وهوائی شان بزرگترین کاخهای غرور امروزی می لرزد و در جامعه ملل حق ویتو درکف با کفایت شان است با همچو قوای همپایه وهمتایش وارد کارزار است دران فرصت این کلمه برهنه‌ها کدام ارزش مادی یا معنوی نداشت . اما می بینیم که این کلمه (برهنه پا) که منسوبینش‌بادست‌خالی ، با شکم گرسنه ، با جامه کرباسین بی نظام ، نیم خام و نیم سوز و بجز عقیده بوحدانیت الهی و بدون شعار الله اکبر دیگر چیزی ندارند همچو دشمن بزرگ را با همان عرض وطول و با همان ابعاد گسترده اش بزانو درآورده خود بخود آن کلمه با درخشش و تابندگی خود چشم دوست و دشمن را خیره می سازد . چنانچه این استاد سنگردار می گوید :

برهنه پای تاریخ آفرین داستان انگیز
وطن غیر از سپاه تو بگو دیگر سپاه کیست

که استاد با این بیت آتشین بوطن مژده میدهد که درین

ساحشوری تاریخی این برهنه پایان داروغه و حافظ نام توالد وهمین کافی است که تو همچو لشکر سر بکف و برهنه پاداری .

چنانچه حینیکه استاد بزرگوار و درد آلود ملا پیام زلندهٔ عنوان ملل متحد صادر می کند بدو آبان بنگاه اسم صاحب این پیام را اینچنین معرفی می کند .

نامه آبله پا بان گرسنه کز فقر

پوست پوشید ه بتن سنگ نهاده بشکم

وقتیکه استاد حال ماتمزد گان کشور را مشاهده می کند ، وضع خونین جگران وگلگون کفنانرا می بیند ومی بیند که کسی نیست کفن شهدا را بدوزد ، می بیند که از سینه هر سنگ آن خون میجوشد و بالاخره می بیند که در عهد بهار لاله آن سرنگون و سبزه آن زرد و زبون است می گوید که : به نوروز بگوئید که امسال نیاید . و اینجا است که باز برای دلبری و دلداری برهنه پایان لب می کشاید و ایشانرا فاتح و سرباز وسزاوار ناز میداند و می سراید :

ای برهنه پا سرو سرافراز توئی تو

سردار و سزاوار بهر ناز توئی تو

دشمن شکن و فاتح و سرباز توئی تو

فرماندهٔ این خاک از آغاز توئی تو

استاد که شعر شعوا را ندای حق وفریاد تکبیر می انگاشت

باز وطندار برهنه پای خود را مخاطب قرار داده خاطر نشان می سازد که دامن وطن پرورشگاه مقدس تست تو مرد بت شکن و فرزمن استی رود های سواج تو ، تیغه های کهسار تو و آب وهوای دیار تو ترا عقاب مست و مرد پیکارگر بار آورده است بالاخره مادر در عهد کودکی (چنانچه روش بعضی از مادران قبایل است) در پای گهواره تو و پهلوی بستر تو تفاولاً تیغ نهاده تا تو از عهد کودکی شمشیر جوهردار بارآئی هکذا او را بدین شیوه تحریک می کند .

وطندار برهنه پای مظلوم دلیر من

ترا مادر به شیرگرم غیرت بار پرورده

وقتیکه استاد به پیشگاه وطن کرنش ونیایش می کند ومحبت اورا تا سرحد پرستش می برد. این پرستش را روی کدام کدام چیزها میداند در یک بیت زیبایش می گوید :

ارباب جاه در خور تعظیم نیستند

از یاد قوم برهنه پا می پرستمت

به بینید که این بیت استاد با تواضع جانانه خود چقدر غرور آفرین است و این قوم برهنه پای را درسندی تکیه میدهد که دست صاحبان جاه ازان کوتاه است .

آنگاه که استاد بملت بزرگ ایران پیامی می فرستد وایشانرا از سیه روزی ملت همسایه وهمکیش (ملت افغان) آگاهی میدهد

و درحالیکه این دو ملت را همدل و همدرد میداند و می گوید :

دوشاخه گل بر آورده سر ز یک گلشن
دو بازوی که بود متصل بیک اندام
دوتن ولیک بیک قبله روی دل کرده
دو صف ولیک بیک خانه بسته اند احرام

اما بازهم ملت ایران را متوجه مردم کشورش می سازد که درین ضرب و بند ایمان و الحاد چگونه اند :

به بین بآبله پایان شیر و صولت ما
که از نبرد ندارند یک نفس آرام
برهنه پای تهی دست رانگر که چه سان
کنند ستیز بآن قدرت گسسته لگام

استاد می بیند که اردوی سرخ تزار در هیچ معرکه تاب مقاومت را در مقابل مجاهدین سربکف ندارد این جنگ را جنگ عدل و ستم و نبرد نور و تاریکی خوانده می گوید :

اینک از برهنه پایان بستوه آمده است
طرفه جنگی است که تاریخ نکرد است رقم

که باز درینجا این قشون عصیانگر و چنگیز مشرب را در پیشگاه عظمت سربازی وطنداران بی هیچ و پا برهنه اش بپا افتاده و منکوب وانمود کرده است .

گاهیکه این استاد آواره را یاد وطن و یاد دشت و دیار وطن بخود می پیچد و می بیند که دشمن خونخوار بیخدا کشورش را پایمال کرده است و لوای حق و عدالت واژگونه گردیده از شهرستان ، قصبات و وادیهای پر از دود و خون آن نالهٔ مادران ستمدیده و فریاد کودکان زخم خورده بگوش می رسد و در نگاه هر طفل آواره نقش مرگ را می خواند می گوید :

سوخت سرتاپای من هردم چودر کنج قفس
کشور آزاد در خون تر بیاد آمد مرا

اما این استاد حوادث دیده بازهم بدامن امید چنگ میزند، به همت مردم برهنه پای خود تکیه می کند و افتخارانه می سراید :

پا برهنه دست خالی دل پرازنیروی حق
ملت سربا ز جنگاور بیا دآمدمرا

و باز آن امید خویش را قوت می بخشد و مشعل آینده زندگی وطنش را در شبستان شجاعت و سلحشوری همین هموطنان پا برهنه اش مشاهده کرده می گوید :

عجب نبود که آن قوم برهنه پای زحمت کش
حقوق خویش بستانند زمهر کاروان روزی

فرصتیکه استاد گرامی ما ملتش را بخون تر و وطنش را از تجاوز روس بهره کش خراب و ابتر مشاهده می کند. وهم می بیند که ملل مسلمان جهان درین گیر ودار ملحدان بحیث تماشاچین نشسته به هدایت قرآن ومفهوم حدیث مبارک المسلم اخو المسلم اعتنائی ندارند بغرض داد خواهی حلقه دروازهٔ جامعه الازهر را که مرکز بزرگ و کهنسال دانش وفتوای دنیا است می کوبد و درباره این محضر خونین افغانستان ، تجاوز بیخدایان و بی تفاوتی مسلمانان فریاد زده استفتاء می کند :

ایها الازهر سخن بی پرده گو رأی تو چیست
رأیت دین بر زمین افتاد فتوی تو چیست
ایها الازهر درین هنگامه لب بستی چرا
در جهاد راه حق با ما نه پیوستی چرا
ایها الازهر ندای جنبش اسلام کو
سیل کفر آمد نمی بینی نفیر عام کو
ایها الازهر جهانی گوش بر فتوی تست
حالت امروز ما آینه فردای تست

که درینجا بازهم ملت یکه تاز و برهنه پایش بیادش می آید و از جنگجوئی ، دلاوری ، ذلت نا پذیری ، غرور ، شهامت و گردن فرازی ایشان به جامعه مذکور حکایه می کند و می سراید :

این سپاه بی سلاح برهنه پای دلیر
این شهان بی کله فرماندهان بی سریر
جنگجویان دل آور مادران شیر گیر
نوجوانان وطن مردان ذلت ناپذیر
ایها الازهر بخون خویش بازی می کنند
پیش تاریخ ملل گردن فرازی می کنند

همچنین حینیکه او به بارگاه شیخ اجل (سعدی) چکامه بی بدیل خویش را ارمغان می فرستد و از آوارگی و بیچارگی این ملت غیور و از خون آلودی و تباهی شان به پیشگاه آن شیخ سخنوران داستانها می گوید رخ سخنش را بسوی مردم برهنه پا و بخون نشسته اش نموده با سر افرازی وکلمات غرور آمیز می گوید :

لازم آن برهنه پا را که به دشمن فهماند
ملت بت شکنی در دل کهساری هست

و باز فکرش را مجاهدین دلیر درهٔ پنجشیر جلب می کند و می سراید که :

سپاه برهنه پائی که در سراسر عمر
نموده تربه سفالینه جام نان شعیر
بجای بالش سر برنهاده بر سر سنگ
بجای بستر پهلو نهاده روی حصیر

کنون نگر که زده صف میان آتش وخون

به جنگ دشمن اهریمن جهان تسخیر

این بود گوشهٔ از قدرت سخنوری این ابر استاد که چسان یک کلمهٔ عادی و پیش پا افتاده را جان بخشیده که چون جرقهٔ ازخلال مضامین عالی وحماسه های انگیزندهٔ او می جهد و مانند گوهر نایاب روی سینه اشعار او در تجلی است .

نظر اجمالی پیرامون استاد

این استاد برین و مرد سخن آفرین گذشته از احتوائیکه درنقد الشعر وفنون ادبی داشت و درعهد ما از نگاه سخن بحیث شاعر جهانی قد علم کرده بود از علوم متداوله ادب عرب مانند صرف ، نحو و منطق نیز بهره مند بود ، خیر فن معانی ، بیان وبدیع زیرکارش بودند مانند موم درکف اشعار او نرم شده بودند ، درعلم تاریخ دنیابویژه تاریخ وطن گرامی اش بینائی کامل داشت حتی خودش بحیث تاریخ زنده دیده می شد، اودر عمق تصوف اسلام داخل و مردان تصوف را با خواص عرفانی شان می شناخت . عرفای وطن را سخت احترام داشت وحین صحبت هریکی از ارباب حال که یاد میشد استاد در بارهٔ خرقهٔ او ، حلقهٔ او و پایه فکر و اندیشه او به تفصیل حرف میزد .

اگرازحضرت پیر الصار سخن در میان می آمد چنان معلوم میشد که گویا استادباآن سر حلقه الهی گویان صد میدان معرفت را طی کرده وکاشف اسرار او باشد ، اگر از خواجه احمد خضرویه بلخی حرف بالا میشد او چنان می نمود که گویا درحلقه مریدان او در زیر رواق خانقاه او حاضر بود و بگریه کودک حلوا فروش

گوش فرا داده بود و بچشم سر دیده بود که دیگ بخشایش آن پیر دل آگاه بجوش آمده. اگر از حضرت خداوندگار بلخ (مولوی معنوی) حرفی بمیان می آمد از سینه شرحه شرحه او نوا بلند می شد که گویا مولینای بلخ با دستار و عبای رومی در دل او منزل کرده و ازآن جای ناله سرداده است ، اگر از حضرت حکیم غزنه سخن می گفتند استاد از حدیقه افکار او دسته های گل می چید و تقدیم دوستان می کرد و او بود که مثلاً با حبیب عجمی(رح)در زاویه خانقاه‌میشد و با داملا عرب خلمی در صحنهٔ کار زار می برامد و هکذا . .

از سخنوران گذشته با اینکه در بحر مثنوی مولینا در شنا بود، افکار ابوالمعانی بیدل را با همه ژرف نگری تفسیر می کرد، قطعات سعدی را می ستود و گلستان و بوستان او را دوست داشت. در قصاید شیوهٔ فرخی را عالی میدانست ، در نقش رباعی از خیام پیروی می کرد ، غزل لسان الغیب (حافظ) را شسته و پر درخشش توصیف می نمود .

از معاصرین‌سخنوربه کلام گل پا چا (الفت) الفت داشت و از سید شمس الدین مجروح ، استاد خسته و گویای اعتمادی ستایش می کرد چنانچه در نوازشنامهٔ که توسط آن کتاب این نویسنده (پیر طاووس) را زینت بخشیده از مرحوم استاد خال محمد (خسته) بدین عبارت یاد کرده است : (اما مرحوم

مولینا خسته را از یاد نباید برد که وی در برابر کمونیستهای کابل سخت مبارزه نمود و جریدهٔ وحدت را بحیث مدیر مسؤل نشر می کرد) .

این سخندان خراسان و شاعر سترگ که خودش بعد از یورش روسها به افغانستان عزیز خامه اش را در خدمت آزادی میهنش وقف نموده با شمشیر شعر و نیزه قلم داخل سنگر جهاد گردیده بود به قلمداران راستین توصیه می کرد که درین راه با او به پیوندند وتلاش نمایند، او درین فرصت صریر خامه سخنوران را به چکاچک سلاح رزمندگان تشبیه میداد و افغانستان عزیز را درین گیرودار آزمونگاه شرف و شهامت میخواند .

او عقیده مند بود هر جمله و هر مصراعی که از مژگان خامه سخنوران در دفاع از حق و آزادی می چکد قطراتی است آلوده بخون ناب جگر درد مندان و می گفت : پیش از آنکه شعر یک شاعر مبارز یک شعر شیوا و گزیده گفته شود ندای حق ، فریاد تکبیر، بارقه شمشیر، سرود سنگر و گلبانگ شهید است که خودش شعر خود را به همین پایه رسانده بود . بلی :

شعر از نفس گرم گهربار خلیلی: با ناله که آمیخته گلبانگ دری را .

این استاد بی بدیل درمبارزات حق علیه باطل با حماسه های آتشینش چنان می نمود که دژ استوار و تسخیر نا پزیر است و با

مانند عقاب بلند پرواز کهسارش است که هردم به جگر دشمن چنگ میزند .

در مغز این قلمدار علمدار نبوغ اندیشه قرنها سراغ میشد و وقتیکه بیاد وطن بجوش می آمد مانند دریائی بود زمین کن و دراز آهنگ و غریونده و خروشان .

این سخنگوی کهنسال و پیرانه سر اگر از مناظر زیبای طبیعت ، بانگ آب ، زمزمه جویبار ، جوشش چشمه ها ، پیکهای سبکخیز نسیم ، فضای مهگون ، نغمهٔ بهشتی مرغان و کهسارمغرور سخن می آورد بازهم همه را در پیش پای مجاهدین سر بکف میریخت و با این شیوه ازان مناظر و مظاهر حظ میبرد . چنانچه ازین چند بیت او مذاقش لمس می گردد . یعنی او بعد از مدح مناظر و مظاهر زیبای طبیعت گفته است .

اگر ضعف پیری مرا باز داشت
که آیم به صف دلیران به تن
لشویم با شکم گر آن خار بن
نسازم بخون تر گر آن نارون
نسازم اگر تن سپر پیش سنگ
دران کوهسار شکن در شکن
اگر مادر داغدار ایدریغ
نه پیچد سرو پای من در کفن

ببوسم کنون خامه ام را که شد

چو پولاد گون تیغ دشمن شکن

آنگاه که صدای شعر اوبلند میشد نفیر نقارهٔ بود که از فراز حصار های کهن وطنش اوج می‌گرفت و آنگاه که سخن او دست بدامن شوخی میزد چون شتر مستی می نمود که با بزمین بکوبد وکف از لبانش سرازیر شود .

این سخنور دور اندیش که باید او را اشک در شت قرنها خواند مرد ژولیده و درویش مشرب بوده با اینکه اجدادش وخصوصاً پدر و مادرش از خوانین کوهستان کابل بودند اما او خوش داشت با فقر او برهنه پایان هموطنش محشور باشد ، اخلاص او با سجاده داران و حصیر نشینان بیشتر بود ، هرکجا فقیری وگوشه گیری را سراغ میکرد حلقه درکلبهٔ اورا میکوفت ، با دین و دیانت گرایش خاصی داشت . چنانچه اگر کسی رساله (سرور راستان) او را ، (درویشان چرخان) او را ، (لی نامه) او را ، (جام نماز) اورا ، (از بلخ تاقولیه) او را مطالعه کند میداند که این ابر مرد ژولیده و شوریده از خاطر دین و معرفت چه اندازه سوخته و چه مقدار اشک ریخته است و بآورده‌های آسمانی ، رهبری های دینی و فیوضات عرفانی تا کجا گرایش داشت .

وفات استاد

این استاد بزرگوار که چشم و گوش همه دوستان به طرف او بود وصف آرایان وسنگرنشینان کشور بخون غلطیده ما او را یک منادی بزرگ و پشتیبان صمیم می انگاشتند ساعت (۲) شب چارشنبه (۹) رمضان المبارک سال ۱۴۰۷ هـ ق بعمر هشتاد و سه سالگی در اسلام آبادپاکستان چشم از جهان پوشید و فرهنگ بنا فروشکوه افغانستان را المناک ساخت انا لله و انا الیه راجعون .

مرگ این استاد دلهای شعر و ادب را لرزانید و همه را در سوگ نشاند . تابوت او درگورستان رحمن بابا در پشاور در دامنه شرقی کهسار خیبر و شمشاد درحالیکه صد ها دانشمند ، سخنور، مجاهد و مهاجر آنرا بدوش می برداشتند با احترام زاید الوصف و برونق سنن اسلامی بخاک سپرده شد .

تذکر

نویسنده چار قصیده دارم که از مقام والای مرحوم استاد خلیل‌الله (خلیلی) بحث می کنند که دو قصیدهٔ آن در زمان زندگی استاد انشادو بخدمتش تقدیم شده و دو دیگر آن بعد از وفاتش دررثای استاد است.

اینک به تناسب محتوای این رساله آنها را نیز بخدمت علاقه مندان تقدیم میدارم :

اشک و خون : (۱)

بعد از هجرت‌ازوطن گرامی و اقامت در پشاور حینیکه بخدمت مرحوم استاد در اسلام‌آباد مشرف شدم این قصیده را با خود ارمغان بردم :

اوستادا ! عمرها بودم به مدح شان تو
می تپیدم همچو بسمل سخت از هجران تو
آمدم اکنون زمرز دور بهر دیدنت
یعنی از أم البلاد آن ما در دوران تو
تا بگویدم درت صد بار در گوشم رسید
مرحبا و اهل وسهل از حاجب ودربان تو

اوستا دا ! هست درد و سوزه‌آور د مـن
تا بیا میزم بـدرد و آتش سوزان تـو
مرغ دل با بال بشکسته ترا کرده سراغ
دود د ل اندر پی تیمار تو ، درمان تـو
بشنو از نیزار ایـن د لخا نـه پـر دردوغم
تا بیفزایم بجوش درد تو ، طوفان تـو
آه خود با آه در دآگین تـو همـره کنـم
اشک خود بااشک خون اندودهٔ مژگان تو
گوش کن باخون واشک این داستان خون واشک
گویمت از کشور غمدیـدهٔ و ویـران تو
کز دل و ادی خیبر تا در خیبر کشا (رض)
از گریبـان هـری تا دامـن شغنـان تو
همچو بیماری فتاده درمیان درد و غـم
پرورشگاه‌اد ب این کشـور جانـان تـو
قندهار آن آستان خرقه پاک رسول (ص)
شد خراب آن بوسه گاه خاطر پژمان تـو
لوگر و غزنه شده پر گونه مـاتـم سـرا
مرگ باریده بدشت و کوه در پغمان تـو
نیمروزت فاقد مهر است در نصف النهار
جوز بی مغزی نماید شهر جوزجان تـو

شد فرا رازد ستبرد تازه ستان زمان
مردم کهنه خما ر از گوشه میدا ن تو
از هجوم و وحشت خیل گرازا ن شما ل
رخت بسته مردم از غوروزا جرستا ن تو
کندزت‌را کهنه ذردی چند یغما کرده‌اند
دست یازیده سوی پامیر تو ، واخا ن تو
کوه و نهری در کنرها نیست بی‌درد جفا
سوخت یکسر برگ وبار باغ وتاکستان تو
آتش افتا ده میا ن با میا ن و فاریا ب
با یما ل کفر گر د یده تخا رستا ن تو
لی مزا رع‌را یکی تنها با تش در کشید
گشته یکسر منهد م با م و در دهقا ن تو
غیر غم هر گز نکا ر د سا حهٔ بلخ گز ین
غیر خون هر گز لبار د ابر کوهستا ن تو
گلبهارت مرگبار و گشته چو ن شمع مزار
شعله ها ی ار غوا ن از سینه پروا ن تو
صرصر سرمای وحشت زیردامن در کشید
باغ تو ، شمشاد تو ،قمری خوش‌الحان‌تو
در بهاران جای نرگس خار خیزد از زمین
بر ق خو لین نما ید لا لهٔ نعما ن تو

نوجوانانرا کنند اعدام هر شام و سحر
آتش سوزنده میریزند بر پیران تو
طفل در قنداق ، با قنداق می گردد تبه
نیزه ها باشد فرو در سینه نسوان تو
رشته های دوستان ازحربهٔ دشمن گسیخت
چون گل الجیر گشته آنهمه یاران تو
قوم مغرور یکه لتوانست اندر مرز او
یکقدم آید به پیش اسکندر یونان تو
قوم آزاد و سلحشوریکه اندر روزگار
زلده بود از ساعد او خنجر و خفتان تو
قوم با ننگیکه دامن می فشاندی بر فلک
چنگ زد بر دامن ایران و پاکستان تو
آنقدح بشکست وآن ساقی نماند اکنون که بود
در خمستان سخن هم عهد و هم پیمان تو
نیست بادی کز جلال آباد آرد بوی یار
نیست یاری جلوه فرماید سوی پیمان تو
آنقدم گاه غزالانیکه گوهر خیز بود
خون همی ریزد برویش نم نم باران تو
گوی مرا قبال را کابل مگو جنت نظیر
در بساط سبزه اش ناید سحرگاهان تو

تیغ وحشت آنچنان کرده رگ‌تا کش قلم
آب حیوانرا نیابد طبع والا شان تو

گوی‌از صائب‌دگر اندر سخن مستی مکن
شد خمیده طاق ابروی پل مستان تو

آنچنان در هم شده آن شهر زیبا و برین
در سوادش سرمه را گم می‌کند چشمان‌تو

اوستا دا!! تا کجا ریزم بزخم تو نمک
تا بکی آتش زنم بر سینه بریان تو

تا بکی اندر شبستانت لیغر و زلد شمع
چلچراغی را نبیند گوشهٔ ایوان تو

قوم رنج الوده و پامال گشته و افغند
ناله تو ، گریه تو ،شور تو ، افغان تو

نیستی از درد و رنج ملک خود هرگزجدا
چون بود پیوند ها جان و را با جان تو

گوش ما با درد و سوز سینه توآشنا ست
زان سبب دیگر نمی گویم ز این وآن‌تو

اندرین بحر مصیبت چارهٔ دیگر نبود
جز گرفتن با ادب از گوشه دامان تو

جلوه فرما شو چو گیو پهنه گرم جهاد
خامهٔ تو هست بیشک حربه بران تو

دست با لاکن که‌هستی مرد محراب‌ادب
تا اجابت رو نماید از در رحمان تو
گوی‌ای خلاق عالم ،ای عزیز ذوالجلال
روی آوردیم سوی حضرت سلطان تو
بهر آنکه با شعار لا احب الا فلین
باغ وحدت را ثمر بخشیداز احسان تو
بهر آنکه سلطه فرعونیانرا خورد کرد
با عصائی ، یعنی از یک هیبت ثعبان تو
بهر بور مریم آن روح مقدس آنکه او
در رحم آمد مهان سید از فرمان تو
خاطر جاه و جلال حضرت خیر البشیر
آنکه بوده از ازل سر حلقه خوبان تو
بهر آنکه شدز منشور ولا تحزن عزیز
یعنی ابوبکر تقی سر خیل صدیقان تو
بهر آن سلطان عدل آنکوکه همتالی‌نکرد
داوری او را کسی در پله میزان تو
بهر آنکه همچو مهر او دگر ننموده است
آسمان حلم ، یعنی حضرت عثمان تو
بهر آن خیبر کشا ، ان‌بازوی لایزم‌ودین
شهسوار و یکه تازوصاحب جولان تو

دست الحاد از حریم خاک ما کوتاه کن
تا بپا خیزد دوباره سلطهٔ قرآن تو

یک رویا : (۲)

لشکر سخنوران و استاد خلیلی

ای خلیلی اوستاد اوستادان زمان
ای تو میدان سخن راراد مرد و قهرمان
زنده داری دورهٔ شمع اجمل الدین غزل
تازه داری شیوهٔ سحبان وایل در بیان
در قصیده کردهٔ از لوری را همسری
با کلیمش دادهٔ در طور معنا امتحان
در چکامه آلندر حیرت فروش افتادهٔ
سالنه انگشت هلال الدرد هان کهکشان
مثنوی را اوج دادی زان همی زیبد کنون
پیش پایش عقد پروین را بریزد آسمان
خامه ات زرین لگارو جامه ات مردم‌شکار
شعر تو باشد شعار پهنه رزمندگان
گر همه باشد توانی سخت تنگ وپس‌درشت
زیر پای طبع والایت بود چون پر لیان

در کف تو کاغذ همچون صنوبر زر بر نگار
در سر انگشت تو خامه‌هست دائم در فشان
سیر هستی زا نکه بنشستی با و رنگ ادب
پیر هستی زانکه داری در سخن این پیروان
گوش کن ای اوستادای یوسف مصر سخن
قصه خواب مرا و زود کو تعبیر آن
من نمیدانم غمم ، دردم ، سر شکم، ناله ام
تا مهاجر گشته ام از دست ظلم ظالمان
درب گلشن را به بسته بر رخ امید من
کرده بیداد فلک هر چار فصلم را خزان
در پشاور یعنی الدر پشت کهسار وطن
همچو مرغی دور از آغوش گرم اشیان
نیم هر شب آه از دل اشک از چشمم رود
همچو دود از رو زن و مانند آب از ناوه‌دان
از سر هر شام چشمانم ستاره بشمرد
تا شراب صبح در رگهای شب گردد عیان
یکسحر بیتاب بودم از غم ام وطن
یعنی از درد فراق میهن جنت نشان
در میان غفلت چشم و شکر خواب و خیال
دست من بگرفت مرد گر مجوش مهربان

برد بر تخت سلیمانم ولی با سرعتی (۱)
گرسی بلقیس را بردند خیل جنیان
کوه بابا دیدم آنسو برف پیری بر سرش
اینطرف شمشاد را همچون جوان پهلوان
آنطرف غرنده رودی سخت پیچان آلچنان
اژدهای زخمی در وادی باشد روان
دور تر همچون سپهر سبز دیدم هند کوه
سر بگردون ، پابدامن ، راز هااندر نهان
و ندران تخت سلیمان جمع ارباب سخن
دور هم بنشسته همچون مجمع استار گان
در صف اول نشسته با سنائی مولوی
هر یکی رخشنده مهری در سپهر ملک جان
جعبه عطار آنسو جای مشک از اشک پر
در بغل خار آمنه شیخ اجل از بوستان
آنطرف جامی نموده بانوائی از اسف
قصه های در دآگین هرات باستان
بیدل آنسو غرق در اسرار طور معرفت
آن محیط اعظم شعر و سر توحید دان

« ۱ » تخت سلیمان نام قلعه از کهسار وطن « ۲ »

دیدم آنسو بلبل شیرازو ، شیراز ادب
در خمستان سخن بد برگونه پیر مغان
میر میران خسرو نام آورام ا لبلا د
دیدم آنسو تند همچون موج بحر بیکران
دیدم آنگوشه منوچهری بدرد و اضطراب
آنکه روشن تا ابد ازوی چراغ دامغان
جانب دیگر نظر کردم نظیری آمده
یعنی آن مرد سخن آئین نیشاپور یان
آنطرف اقبال اندر پردهٔ ساز سخن
نغمه ها ابراز بنمو دی بنام ارمغان
صائب و واقف نشسته با کلیم و عنصری
بهلوی شیخ نظامی آن حریف نکته دان
آنطرف دیدم دقیقی مرد مضمون آفرین
در رهٔ شهنامه سازی از نخستین با نیان
آنسوی دیگر ظهیر فاریابی آمده
گرد آلود و غمین از ما ورای جوزجان
شوکت خاک بخارا با فضولی فضیل
هر دو آورده قدم از راه آذر بایجان
آنطرف خیام آورده قدم از راه دور
خیمه داران ادب با او رسیده همعنان

طالب از آمل شهید از بلخ فیضی از دکن
رودکی زانسوی آمو فرخی از سیستان
آنطرف خوشحال و رحمان گرم اندر گفتگو
آن یکی بابا و دیگر مرد شمشیر و کمان
در قطار خسته و بیتاب و بسمل آنطرف
قاری عبدالله بنشسته مثال خسروان
چلچراغ هر شبستانی در آنجا پر فروغ
حرفها شان شعله ریز از خاطر افغانستان
بعد آنکه گرم شد آن مجلس اهل ادب
ناله ها برخاست همچون تاسّره از نیستان
گفت مردی زان میانه کیست برخیزد زجا
از برای بردن پیغام ما از این میان
از مدار آن شموس بازغ چرخ سخن
آفتاب طوس بر پا شد چوگیو پر توان
نعره زد چو گرد خشم آلود و گفتا حاضرم
در بجا آوردن هر امر و نهی دوستان
گفتنش : این ناله های آتشین ماهیر
سوی نیزار خلیلی شاعر افغانستان
آنکه او ممتاز بینی در بلندی سخن
آنکه او معروف یابی درصفائی دود مان

آنکه او از خاطر اسلام و ناموس وطن
سوخته اتادهٔ در یک بلدهٔ اسلامیان
گوی بروی اینکه میدانیم گردیدی کنون
همچو چوب نمسوز ازآتش بیگا نگان
گوی بروی اینکه الدر بهنه رزم آوری
بار ها لشمار تو کوبیده فرق ملحدان
اهل دل ارباب ذوق و شور ومستی یافتند
از شکنج قرن ها تنها ترا صاحبقران
گر چه دشمن کرده ویران کشور زیبای تو
این سخن روشن بود چون آفتاب الدرجهان
گر چه او کرده کنون اینخاک را زیرو زبر
همچو بوم الدر سر ویرانه ها دارد فغان
گر چه او کرده به طغیان آبرا از سر فرا
گرچه او اکنون رسانده کار درابر استخوان
غیر خون و دود ناید در نظر تا بنگری
از سپین غر تابه پامیر و حدود تالقان
شد سیه از تور غندی تا حدود تسور خم
خون همی جوشد ز آمو تابه غورو کوهسان
از تجاوز کرده اکنون روزگار بلخ تلخ
آتش افروزی نموده در میان بامیان

تابکی سوزد چنین این ملت برهنه پا
خون خورد تا کی چنین جمعیت بی آب‌ونان
تا کجا وارونه باشد مسجد و منبر چنین
تا بکی ویرانه ماند معبد روحانیان
تا بکی غفلت نماید مجلس بین الملل
از فغان و ضجهٔ این دسته آوارگان
خیز از جا آتشین و از قلم سیکن علم
نعره‌ها بر کش ازین نیزار چون شیر ژیان
درد های ما بگو از پای محراب ادب
بر حضور حضرت رب جلیل مستعان
از فراز منبر شعر و سخن باری ببر
عرض ما بر آستان پیشوای راستان
در طریق رزم گوئی سینه را سیکن سپر
در سبیل رز مجوئی خامه را میکن سنان
دور دور تست ای مرد حوادث آشنا
کار کار تست اکنون ای سخن را پاسبان
ایکه هستی قافله سالار ارباب ادب
با حدای سلحشوری تیز کن این کاروان
در مصاف گیرو دار داغ شمشیر و قلم
ای زبانت را بنازم نیست چون تو مرزبان

در صفوف گرم نظمی ده بار باب سخن
هریکی را با ندائی گرد یک محور بخوان
صف ایارا از سخن سازان عهد خویشتن
سنگر ستانی بساز از خامه داران زمان
روی دشمن را یکی ممکن سیه مانند قیر
شق لما چون خامه اینقوم سیه‌دلرا زبان
همره شمشیر شعر و نیزه تیز سخن
ملحدان روس‌را از خاک خود بیرون بران
الدرین جوش وخروش وگرمی گفت وشنید
بهلوی دیگر فتادم روی بستر ناگهان
مرغ رویا پر کشود از آشیان دیده ام
چون شبا ویزی پرد ازشاخ با بانگ اذان
ماجرای خواب من این است استاد عزیز
بر حنیف خود بگوتعبیر این خواب گران

رثا :

چون استاد بزرگوار ما در زندگی خود قصاید (لامیه) را بسیار پسند داشت وهمواره از قصیدهٔ بلند بالای امرالقیس باین مطلع که :

قفا نبک من ذکری حبیب و منزل
بسقط اللوی بین الدخول فحومل

یاد کرده آنرا رأس‌القصاید آن عهد میخواند وهم قصیدهٔ (لامیه) خودش راکه در مدح لیل سروده بود نهایت دوست داشت بنا در رثا استاد مرحوم این قصیدهٔ (لامیه) را سرودم تا روحش شاد گردد :

استاد فری مرد پسندیده شمایل
سر حلقه اهل دل وسرخیل افاضل
استاد خراسان کهنسال «خلیلی»
در ملک سخن هیچ نبودیش مماثل
صد عقد ثریا چو یکی تحفهٔ گردون
بر گردن شعر وسخنش بود حمایل
با چنگ سخن تافت سر گیسوی ناهید
چون دید فلک بردر شعرش شده مایل
بگرفت قلم با هنر ازکلک عطارد
تیغ از کف بهرام بیازوی فضایل
در صومعهٔ طبع فلک تاز لطیفش
صد ها سخن نغز همی بود چو بسمل
هر حرف ادب بر حرمش بود مطوف
هر نوع سخن بر در او بود مقبل
او کاخ فلکپوس سخن ساخت بدانسان
در برج وبر او زادب بود مشاعل

تنها به چکامه چو ز انصاف به بینند

با عنصری و فرخی اش بود معادل

آورد ندانم وی از طور سخن ها

این اخگر تابان ادب با چه وسایل

در رندی و در بیخودیش بود چو حافظ

در کوفتن درگهٔ توحید چو بیدل

در حلقهٔ شعر و ادب این ابر استاد

گرزنده بدی مست شدی طالب آمل

با نور سخن کرد عشایر همه بیدار

آنسانکه به لطف سخن اقبال قبایل

معنا به نشستی بطریقی سر لفظش

گلهای حقیقت به نهی برز بر دل

با طبع فرو مبتکر خویش رسالید

بر اوج فلک پایه شعر متداول

آنسان بنمودی سر سجادهٔ شعرش

در خلسه نشسته است یکی مرشد کامل

بگرفت درین بادیه داغ بآغوش

لیلای سخن از شکن پردهٔ محمل

او عرش سخن را بسخن ساخت مکلل

او قصر ادب را به یقین بود مکمل

او بود درین عهدیکی مجتهد شعر
بنمود درین راه بسی طی مراحل
گر رنگ همی داد بهر پرده سخن را
بحث وطنش بود سر آهنگ مسایل
چون دید وطن راکه فرو رفته به ماتم
این پیر سخندان سخنپرور عاقل
با آمدن لشکر عصیانگر احمر
شد میهن او غرق در آشوب وغوایل
آنگاه که یورش بنمودند لزاران
با موشک وبا بمب وبه هاوان و مزایل
بشکست کمالخانه محراب بیفتاد
شد خانقه ومدرسه مانند مزابل
پاشید زهم حلقهٔ عرفان مشایخ
بنشست بخون در سکهٔ عالم وفاضل
از آتش سوزندهٔ این حرب بشر کش
نی شهر امان دید ونه کوی ونه معاقل
پیشامد لاطایل این کتلهٔ ظالم
در دست فنا داد همه هستی طایل
این مرز فری تا که بویرانه بدل شد
این خاک کهن گشت چو پامال اراذل

بشکست دژ وقبه وباروی او ابد

از ضربهٔ کوبندهٔ این سرخ هیاکل

بجهید بآتش همه از خیل مواشی

هم مزرعه ومرتعه را تا در آغل

آنگه که سر اهل وطن سنگ ببارید

شد سینهٔ ایشان هدف تیر وقنا بل

یک خیل شهید و دگرش گشت مهاجر

یک خیل یتیم ودگرش گشت ارامل

آواره وبیچاره شدند همـوطنانش

اندر پس دروازهٔ بیگانه چو سائل

بر رغم چنین دشمن خونخوار ندید او

یک مغز ملامتگر کـوبندهٔ عاذل

مز اردلش ز اتش حب الوطنش سوخت

بگرفت قلم با سر لرزنده آنامـل

بنو شت ز آزادی وزنجیر شکستن

با خون دل خویش کراریـس ورسایل

با گرز سخن کوفت چنان بر سر دشمن

کاخ هوس و آرزویـش شـد مـتـزلـزل

با تیر سخن در بخم سنگر چو مبارز

با تیغ سخن معرکه آرا چو مقا تل

حمامه او همره این برهنه پایان
مانند درا سلسله جنبان قوافل
دیدیم که بر یاد وطن چشم نکویش
خونا به ببارید چو باریدن و ابل
در پای تلاش و تپش و ناله و فریاد
بگرفت لب مرز وطن مسکن و منزل
آسود درینجا که صبا هرسحر آرد
بوی وطنش بر صفت عنبر و فلفل
هر روز به بمند افق روشن ملکش
تا لحظهٔ شب بردر خورشید زند گل
ای خالق جن و ملک وآدم وعالم
وی داورو دادار اعالی و اسافل
از حرمت با لندهٔ قرآن معظم
از بهر رخ صاحب یاسین و مزمل
تا درخم این طاق کهنسال مقرنس
انجم سحر و شام بود طالع و آفل
تاسهر کند پاره به سر نمزهٔ آتش
پهلوی شفق چون یل کوبندهٔ هابل
تا سینه کشد ابر سر تیغه البرز
وز مغ چکد لولوی تر روی منازل

تاباد رود محرم وآرام به گلشن
تاآب دود کند برگهای جدا ول

تا چنگ زند پنجه امواج هریرود
بر دامن پراز گهر صخرهٔ ساحل

تا لعل بجوشد زدل سنگ بد خشان
تا درهٔ پنجشیر زمرد دهد حاصل

تاکوکچه باضربه فتد در دل آمو
آنسانکه فتد از زبر کوه جنادل

زیباگر گلزار به دستور بهاران
تانافه گشاید زخم زلف سنابل

تا دامن گلزار شود صفحه ارژنگ
تاسر وسهی جلوه کند چون بت خوشگل

تا زلف بنفشه به چمن از پر شوخی
بردست سمن پیچ خورد همچو سلاسل

تا دامن اطلال شود سبز و پرنذین
خوشبوی شود سینه صحرا چو تو اهل

تا لاله کشد سر ز برخاک شهیدان
با جامهٔ ماتم زده با سرخ مفادل

تا ابر بهاری ز الم اشک ببارد
برکلبه هر رنجوه پیچیده به مشکل

تا مادری از تربت فرزند شهید ش
فریاد فرستد بدر داور عادل
غوغای کلنگان مسافر به بهاران
وقت سحر آید زفضا همچو جلا جل
کوبنده رسد تازسر شصت مجاهد
از سنگر حق ضربه سوی سینه باطل
ما تمزده پروانهٔ پر سوخته باشمع
بر تربت استاد نشینند مقابل
روحش بود اندر دل فردوس به پرواز
مانند طیور یکه بود سبز حواصل
اشعار قیامت اثرش باد حنیفا
در معرکه ها داغ چو شیپور سرافیل

۴

بازهم در رثا استاد

ای وای دریغا که سخنگوی مؤثر
کز چرخ برین پایگه اش بود فراتر
ای وای دریغا که سخندان خراسان
در دائره شعرو سخن بود چومحور
ای وای که استاد علمدار ، خلیلی
ناگاه خرا میدسوی حضرت داور
اورفت ز دنیای سخن داغ بجا ماند
اندر دل هر شاعرو هر مرد هنرور
آن گرد سخن ساز که باطبع گهرزا
در سبک سخن ، سبق بود تکاور
در سنگر ایثار یکی مرد تنومند
در گلشن اشعار یکی سرو تناور
در دفتر جمع خطبا نام وی اخطب
در حلقه بزم شعرا نام وی اشعر

ا لدر صف حق بود سلحشورو مجاهد

در زاویه خانقه مجذوب و قلندر

در پر تو اندیشه او بود سخن را

روزش به تجلی و شبش لیل مقمر

جز مولوی وبیدل و سعدی وسنائی

در شهر سخن هیچ نبودیش برابر

ازجامه جامی بشدی بیخود وسرمست

و زگفته عطار همی گشت معطر

بود همچو کلیم از اثر طبع گهربیز

از طور سخن در پی آوردن اخگر

در سطح سخن بودبد انسانکه درعکاظ

همسنگ لبید است وباطرفه و عنتر

در شعر درین عهد نبودش بحقیقت

همتای دگر در خم این گنبد اخضر

آن ناله که سر بیخت زقلب وسر کلکش

از خانه آتش بدو وزدودهٔ شکر

در دیده ارباب ادب هر سخن او

بر تارک اشعار دری بود چو افسر

اوبود که می شست غبارازرخ فرهنگ

باشعر ، بلی : همرهٔ این آب مقطر

او بود سخن‌روشن‌وتابنده نگه‌داشت
ازدرفلک مام وطن چون مه‌واختر
آنگاه که بازدوی تجاوز گر روسی
شد داخل اینخاک ولی‌مست وستمگر
آنگه که باتش بکشیدند تزاران
ازپای هری تابه گریبان سمن غر
آنگه که لگد مال نمودند بهر جا
آثار مسلمانی وقر آن پیمبر (ص)
آنگه که فزود آتش بیداد و توحش
بر خانقه و مدرسه و مسجد کشور
آنگه که بریدند سر طفلک معصوم
اندر بغل و در شکن دامن مادر
آنگه که زدست و سر دوشیزه افغان
بردند همه یاره و انگشتر و چادر
زانروز بشد دیده شهلاش پر از اشک
زانروز بشد خامهٔ زیباش بخون تر
تا گرم کند سنگر حماسه برون شد
از میهن محبوب یک گوشهٔ مهجر
درهجرت خود دورنشد از بغل مرز
تا نعرهٔ شعرش بکند گوش عدو کر

فریاد زد و شد بدل بحر تبارز
با کشتی رجز و ادب و شعر شناور
با خامه آتش اثر و حرف پر ازخون
شد بال کشا جالب آتش چون سمندر
نخل سخنش ازخم ملت بشد آنسان
درفصل خزان آورد ازآتش و خون بر
مانند ابر مرد سخن آن پل طوسی
ازتیغ وکمرحرف زدو ازصف وصفدر
باتیغ سخن گرم بشد درصف مرصوص
با تیر سخن تکیه بزد بر لب سنگر
از سینه او بر بشد هر سوخته حرفی
مانند سپند یکه جهد از دل مجمر
حماسه او بود چنان آنگه زحسان
اندر صف بدر و احد غزوهٔ خیبر
او تیر سخن ازخم محراب رها کرد
آنگونه که حسانش بزد از سر منبر
هربیت وی اندر دل دشمن چوسرتیغ
هرحرف وی اندرجگر روس چوخنجر
هر جمله که ازسینه او تا لبش آمد
نیمش زغزا بود و بخوناب دلش تر

شعرش بره یورش یأجوج تزاران
چون کوه ابر تیغه و چون سد سکندر
او بود که ازهیبت شعرش دل مسکو
هر لحظه هراسید و بلرزید مکرر
او بود که در بوته حماسه همیساخت
بر دست غزا یاره و انگشتری از زر
هرحرف که ازقعردلش جلوه همی کرد
می بود بسی داغ و بسی معرکه آور
او بود که هر سنگ وکف خاک وطن را
از چشم سخن دید یک ارزش دیگر
بیم سخنش پیش عدو بود چو ضیغم
قهر سخنش بر دل دشمن چو غضنفر
بنهفت رخ از عالم ما چاره نداریم
هرکس گذرد از دراین عالم ششدر
با رفتن او لطف سخن رفت دریغا
پرواز نمود از لب این بام کبوتر
با رفتن او وای دریغا که فروشد
از برج سخن یورق شعر و ادب فر
او رفت ولی فکر جهادیش بجا ماند
چون خط درشتی برخ لوحهٔ مرمر

بنهفت رخ از ما و دگر باز نیایم
تاصبح قیامت که ازین دخمه کشد سر
اندر پس کهسار وطن کرد اقامت
چون عاشق دلداده نشیند به پس در
آسود درین مرز بامید شمیمی
کاید سحری ازسوی آن بوم و وزان بر
در پای سخن با همگی بندگی و عجز
خواهیم حنیفا ز در داور اکبر
تا ماه خرامد کف این طاق مقرنس
خورشید کند جلوه ز دروازهٔ خاور
تا عقد ثریا بکند ناز فروشی
تا دور خورد چنبر این چرخ مدور
تا بوسه زند مهر فلک خاک شهیدان
هر صبح چو دلدادهٔ با چهرهٔ اصفر
تا باد زند بوسه بگیسوی سنابل
تا ابر فشاند به چمن لولو و گوهر
تا شمع سر تربت استاد بگرید
پروانه باطراف مزارش بزند پر
اشعار غزا پرور او باد همیشه
بر گونه میراث ابر مرد سخنور
گیرندهٔ همرهٔ بازوی مجاهد
کوبنده بود بر زبر لشکر احمر

PROPERTY OF ACKU 1905